

افسانه یعقوب کرمانی و یاووز

(در شش فصل : از فصل صفر تا فصل پنج)

نویسنده : احمد نصر

تاریخ نگارش : ۱۳۹۷/۱۰/۱۵

توضیحات:

-تکثیر این داستان برای خواندن ، با ذکر نام نویسنده ، آزاد است

فصل صفر

یعقوب سرگردان

راوی : گمنام(این فصل از داستان برگرفته از یک دستنوشته است که در کتابخانه رانجیت شاه پیدا شده و

دو روز بود که ماه پیشانی کنار یک درخت گز ، روبروی توده ای از ماسه نشسته بود . گهگاه از جا بلند می شد و به اطراف نگاه می کرد یا چند گامی دور می شد ، علفی پیدا میکرد و می خورد و بعد به جایش بر می گشت ، چند بار با سم هایش بر زمین می کوبید و یا با پوزه اش ماسه ها را کنار می زد. روز سوم چند لاشخور را دید که بالای سرش چرخ می زدند و بعد یکی از آنها در چند قدمی او فرود آمد. او شیپه بلندی کشید و سم کوبان به طرفش هجوم برد. لاشخور به هوا بلند شد و چند ده قدم دورتر به زمین نشست و همین که اسب به محلش برگشت ، یک قدم یک قدم جلو رفت ، و او این بار مثل آنکه تر سیده باشد با سمها و پوزه اش ماسه های بیشتری را کنار می زد . اسب آنقدر این کار را تکرار کرد تا به چند طره مو رسید . موها را بو کرد و بعد آنها را به دندان گرفت و آرام رو به بالا کشید. لحظاتی بعد توده ماسه تکانی خورد به کناری رفت و اندام یعقوب ظاهر شد. او چشمانش را باز کرد. نیم خیز شد و با وحشت به اطرافش نگاه کرد . دید که بر تلی از خاک و در جایی بیابان مانند است ولایه ضخیمی از ماسه بدنش را پوشانده است. یادش نیامد چطور یا چرا اینجا و در این بیابان است . بدنش کوفته بود و درد را در تمامی عضلاتش حس می کرد. ماسه ها را کنار زد و متوجه شتکهای خشک شده خون بر دستها و سینه اش شد. سرش را به عقب چرخاند و اسب سیاه خوش بنیه ای را دید که زین شده کنار یک درخت گز، بالای سرش ایستاده بود و با پوزه اش موهای سر او را می کشید. همینکه بلند شد درد شدیدی در سرش حس کرد. بی اختیار دستی به موهایش کشید و با دیدن خون خشک شده در میان انگشتانش، متوجه شد جایی از سرش شکسته است. اسب شیپه کشید و چند بار سمهایش را بر زمین کوبید. به آرامی دستی به پوزه و بعد یال اسب کشید و دید که اسب رام رام است. حالا خورشید تقریبا به اوج خود در آسمان

ر سیده بود و تا چشم کار میکرد به جز بوته ها و درختچه های گز و خار شتر ، نه کسی دیده می شد نه عمارتی . به سایه درخت و امتداد آن نگاه کرد و رشته کوه کم ارتفاعی را دید که در فاصله ای نسبتاً دور قرار داشت.

با احتیاط سوار اسب شد و با دقت بیشتری به زمین و اطرافش نگاه کرد اما هیچ ردی بر زمین و اطراف نبود. او اسب را آزاد گذاشت تا هر مسیری را که می خواهد انتخاب کند و بدون عجله به راه افتاد. مدتی بعد به جوی آبی رسید که آبشخوری را در مسیر آن ساخته بودند . از اسب پایین آمد. کنار آبشخور زانو زد و آب فراوانی خورد و بعد زره های ساعد و بازو و سینه اش را باز کرد و آنها را همراه سرو دستانش شست. خون زیادی روی سرش ماسیده بود ، مجبور شد چندین بار موهایش را بشورد. از شتریان بچه سالی که همان موقع برای آب دادن به شترها به آنجا آمده بود پرسید که این راه به کجا میرسد و مسیر را نشان داد :

- شهر بزم

- تا آنجا چقدر راه است ؟

- شاید دو فرسخ یا کمی بیشتر

شتریان مشک چرمین کوچکی را که بر پشت داشت از آب جوی پر کرد و دو باره روی کولش گذاشت و همراه شترها به سمت کوه ها رفت. چند لحظه بعد صدای زنگوله های یک گله بز و گوسفند را شنید که داشتند به سمت آبشخور می آمدند. او در میان گرد و خاکی که گله به پا کرده بود پیرمردی را دید که بر روی لباس ژنده اش چوخایی به تن داشت و دستهایش را دور چوبی که روی شانه هایش بود مشت کرده بود، گویا آماده حمله باشد . یعقوب لوازمش را در خورجین اسب گذاشت و منتظر ماند تا چوپان نزدیک تر شود ، بعد رو به او کرد و پرسید:

- تو میدانی شهر بزم مال کیست ؟

- بله آقا ، مال سلطان یوسفه که ما بش میگیریم یاووز

- چطور آدمی ست ؟

- سنگدل و بی رحم ، روزی نیست که سربازانش ما را غارت نکنند یا کسی را به دار نکشند.

وقتی سوار اسب شد و حرکت کرد، شنید پیرمرد می گفت ای جوان به آن شهر نرو که مرگت حتمی است. کمی بعد سواد یک رو ستا و چند نخلستان و بعد مزارع و کرت‌های صیفی جات پیدا شد. در حال عبور از باریکه راهی درمیان کرت‌ها، گور خری را دید که وحشت زده و به سرعت از کنارش گذشت و بعد یک سوارکار تنومند ظاهر شد که شمشیری به دست داشت و فریاد می کشید. گویا رو به او بود و با زبانی مثل زبان تاتارها و ترک‌ها و عرب‌ها می گفت ای ملعون از سر راهم گمشو و گرنه سرت را از بدنت جدا می کنم. دست یعقوب بی اختیار به پشت سرش رفت تا شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد ولی شمشیری آنجا نبود، سوارداشت نزدیک می شد. به یاد دشنه ای افتاد که در کنار آب‌شخور در خورجین اسب دیده بود. دستش را درون خورجین برد و با زحمت آنرا بیرون آورد، همین که سوار به کنارش رسید و شمشیرش را به سویش فرودآورد او سرش را دزدید و بدنش را به سرعت به سمت یال اسب خم کرد تا از ضربه شمشیر بگریزد و همان دم دشنه را به پهلوی سوار فرو کرد و بعد لگد محکمی به کفل اسب او کوفت. لحظه ای بعد به عقب نگاه کرد و دید که سوار و اسبش هردو نقش زمین شده و در گل و لای کرت‌ها فرو رفته اند. سوار در حالی که در خون خود می غلتید نعره کشان رو به او گفت آن دنیا هم بری پیدایت می کنم. او نفس عمیقی کشید، دشنه را با برگ درختی پاک کرد و آنرا در خورجین اسب گذاشت و به آرامی به راهش ادامه داد. از کنار رو ستا که رد می شد تعدادی سرباز را با لباس‌های رزم تاتاری و ترکی دید که با عجله به سمت نخل‌ها و مزارع می رفتند، خود را در پشت حصار از درختان گز پنهان کرد تا سربازان گذشتند. دوباره راه افتاد. چندی بعد به دروازه های یک شهر رسید و دید که نگهبانان دروازه به آدم‌های سواره اجازه ورود نمی دهند و سوارها برگشته و به کاروانسرای چسبیده به دیوار شهر می روند. مدتی به آنجا خیره شد، دید که برخی با بار و بنه و برخی سواره به آن داخل و یا از آن خارج می شوند. او هم داخل کاروانسرا شد. شنید که کسی به کس دیگری می گفت از زابل آمده یا از جیرفت، یا این اسب را تیمار کنید، این بارها برای کرمان است و آنها برای هرات، اوهم داخل شد و فهمید که می تواند اسبش را برای نگهداری به آنجا بسپارد. بعد پیاده به شهر رفت. در کوچه ها می گشت و از روی سبد یا پیشخوان دکانها خرما و هر نوع خوردنی دیگر را برمی داشت و می خورد. به میدان نسبتاً بزرگی رسید که دورش پر از دکان بود و در دو سویش دو مسجد و چند راسته سرپوشیده و یک آب انبار. وسط میدان یک حوض آب بود و در کنارش چوبه های بلند داری که از یکی از آنها مردی آویزان بود. بوی نان تازه به مشامش رسید، نانوایی را در آن سوی میدان پیدا کرد و به محض رسیدن به آن، در حالی که محو تماشای شاطر و چونه گیرش بود، نانی از روی پیشخوان برداشت و شروع به خوردن

کرد . تنور در دل زمین قرار داشت و شاطر با زحمت زیاد دستش را در آن فرو میکرد تا نانی را بچسباند و یا در بیاورد .

او نان دیگری هم برداشت و راه افتاد . لحظاتی بعد شاگرد نانو خودش رابه او رساند :

- عمو جان پول نون ، پول نون را یادت رفته ، شاطر گفته پول نون رو ازت بگیرم .

و به جیبها و شال دور کمر یعقوب اشاره کرد .

یعقوب دستش را به زیرشال کمرش برد ولی چیزی پیدا نکرد:

- چیزی نیست ، چیزی ندارم .

شاگرد نانو گزمه هایی را که آن سوی میدان بودند صدا کرد و کمک خواست . دو گزمه با لباس کامل سربازی

با زره بلند بافته شده از مفتولهای مسین که از روی شانه تا قوزک پاهایشان میرسید ، شمشیری در یک سو و خنجری

در پر کمر بند و کفشهایی پوز باریک سر رسیدند . لباسها و بدنش را جستجو کردند و وقتی فهمیدند او پولی در بساط

ندارد، دستهایش را با تکه طنابی بستند و به زندانی که در همان نزدیکی ها بود بردند . در همان حال که او را تحویل

زندانبان میدادند یکی از آنها گفت:

- این جا می مانه تا فردا که قاضی زندان مجازاتش را معلوم کنه .

زندان ، کاروان سرایی نسبتا بزرگ بود که تعدادی سرباز در هجره های اطرافش زندگی میکردند . چهار یا پنج

نفر در هر هجره . او متوجه تعدادی سرباز شد که در روی بام نگهبانی می دادند . زندان بان در زندان را بست و او را

از یک راه پله به زیر زمین برد و از یک راهرو گذراند که در دو طرف دارای اتاقهایی مملو از زندانی بود . دری را باز

کرد و با لگد او را به داخل اتاقی بزرگ و تقریبا تاریک پرت کرد و غرزان گفت:

- انشالا آنقدر اینجا بمونی تا بیوسی .

همین که چشمانش به تاریکی خو کرد ، پنج شش نفر را دید که کف زمین روی مستی پوشال و گاه لمیده بودند

و خیره به او نگاه می کردند . بعد یکی از آنها که قوی هیکل تر از دیگران بود به طرفش آمد :

- اسم من حسامه . رییس این بند ، به جهنم خوش آمدی رفیق . اسمت چیه ؟ چی شده اینجا ؟

یعقوب که گویی تمام گذشته و خاطراتش را در پشت در زندان و آن درخت گز جا گذاشته باشد نمی دانست چه

بگوید عاقبت من من کنان گفت :

- خیلی ممنون ، اسمم شاطره ، از جیرفت .

بعد جایی در کنار دیوار نشست . فردای آنروز قاضی زندان نیامد و در عوض ساعت به ساعت بر تعداد زندانی ها اضافه شد ، طوری که به جای پنج یا شش نفر، نوزده بیست نفر را در هر بند جا دادند . تازه واردان بعد از جاگیر شدن و دیدن آن همه زندانی اندکی آرامتر شدند و به تدریج در باره خود و چیزهایی که بر آنها رفته بود یا دیده بودند می گفتند . گویا سربازان سلطان ، شهر را در پی یافتن کسی قرق کرده بودند و تمامی خانه ها و محله ها را جستجو می کردند . جوان بلند قد و لاغراندازی که سر و صورت و لباسش خونی بود و کمی دورتر از آنها نشسته بود گفت :

- من اهل زابلم . دیروز رفته بودم کاروانسرای آقا میر تا یک نامه و مقداری پول را با کاروان بعدی برای پدر و مادرم به زابل بفرستم . تا پیدا شدن رییس کاروان کنار آخور اسپها نشستم . مشغول تماشا می آنها بودم که ناگهان تعدادی سرباز ریختند توی کاروانسرا و شروع به جستجوی هجره ها و بارها و پرس و جو از مردم کردند . دو نفر از آنها هم به سمت آخور و اسپها آمدند . من کنار یک اسب سیاه روی لبه آخور نشسته بودم . یکی از آنها یقه مرا گرفت و دیگری دهنه اسب را . سرباز اولی لوازم توی خورجین را بیرون آورد و رو به من پرسید این اسب مال کیه حتما مال تو است ، من منکر شدم ، ولی آنها شروع به زدنم کردند . صاحب کاروانسرا که من را از قبل می شناخت دلش برای من سوخت ، نزد آنها آمد و گفت صاحب این اسب کس دیگری است و اسبش را برای تیمار اینجا گذاشته و با اسب دیگری رفته و گفته که دو سه هفته دیگر بر می گردد . سربازان از زدن من باز ایستادند ولی مرا به زندان ارگ بردند و بعد هم به همین زندان فرستادند ، اسب را هم با خود بردند .

جوان اشکهایش را پاک کرد و ساکت شد . پیر مردی که در انتهای بند نشسته بود گفت :

- این پسر راست می‌گه . من باغبونم ، خودم آن اسب سیاه و سوارش را موقعی که داشتیم به مزرعه آب میدادم دیدم فاصله ام با او زیاد بود ولی دیدم که چطور گرزش را بالا برد و بر سر سوار تاتار کوبید و او و اسبش را سرنگون کرد . البته حقیقتش بود چون هر چند وقت یک بار همراه سربازاش به شکار می آمد و مزارع ما را لگد کوب می کرد . ولی نفهمیدم چرا آن روز تنها بود . البته ساعتی بعد تعدادی سرباز هم رسیدند و با دیدن مرد غرقه به خون که به نظر می رسید فرمانده آنها باشد هیاهوی زیادی به راه انداختند . من به کار خود ادامه دادم طوری که نه چیزی دیده ام و نه چیزی شنیده ام . آنها مرد زخمی را سوار اسب کردند و از قرار معلوم به ارگ فرستادند . تعدادی از آنها هم مشغول جستجوی اطراف شدند تا به من رسیدند . من خودم را به خواب زده بودم . یکی از آنها نوک نیزه اش را روی بدنم فشار داد و گفت که بلند شم . من با ترس و لرز چشمانم را باز کردم و پرسیدم چه خبر شده ؟ با من چکار دارید؟ آنها می خواستند هر چه را که دیده ام تعریف کنم . و چون اصرار کردم که چیزی ندیده ام مرا مفصل زدند و بعد هم به زندانی درارگ بردند و باز سوال پیچم کردند ، و امروز هم به اینجا تحویل دادند .

جا تنگ بود و کثیف ، تعداد بیماران و مرگ و میر زندانیان هر روز افزایش پیدا می کرد . هر وقت به نگهبانها خبر می دادند که کسی بیمار است اهمیتی نمی دادند تا بیمار به حالت مرگ می رسید . بعد زنده یا مرده او را سوار یک ارابه می کردند و به نقطه نامعلومی می بردند . یکی از زندانیان قدیمی می‌گفت که بیماران لا علاج و مرده ها را به چال لاشخورها می‌برند :

- تو کوه های بالا دست که دو سه فرسخی اینجا است دو تا چاله خیلی بزرگ هست هر کدام به اندازه یک عمارت ، بیمار ها را میندازن تو اون چاله ای که یه چشمه اب هم توشه و مرده ها رو هم پرت میکنند تو چاله دیگه . چاله هام طورین که احدی نمیتونه ازشون بیرون بیاد چون خیلی عمیقن . پدرم تعریف می کرد که در مناطق کورد نشین هم دو تا چاله مثل این هست ، اسم یکیشون زندان سلیمان و اون یکی هم تخت سلیمان ، فکر نکنم هیچ کسی بتونه از این چاله ها زنده بیرون بیاد .

یعقوب این داستانها را می شنید و روز هارا تا باز گشت قاضی زندان می شمرد تا آنکه

.....

فصل یک

حکایت احمد

نویسنده : احمد نصر

ساعت شش صبح یک روز از فروردین ماه سال شصت و هفت در زندان قصر باز شد و احمد صحاف که حالا بیست و شش ساله بود پا به دنیای آزد گذاشت . قرار بود به جرم نگهداری کتابی به نام (جنگ مسلحانه هم تاکتیک هم استراتژی) که از نوشته های چریکها بود ، شش سال را در زندان به سر ببرد . اما بعدا معلوم شد که بی گناه است و او را پس از سه سال با گرفتن توبه نامه و قول نداشتن فعالیتهای سیاسی و یک سال خارج نشدن از کرمان آزاد کردند. هم بدانش که اکثرا از سازمان چریک های فدایی خلق بودند خیلی زود فهمیدند که او اهل سیاست نیست و احتمالا کسی برایش پاپوش دوخته است ، او را تشویق کردند درخواست تجدید نظر بدهد . درخواست را داد و منتظر ماند. هم بدانش می گفتند ببین کی با تو دشمنی داره و او بادلپاکی و اطمینان می گفت هیچ کس . ولی آنها می خندیدند و می گفتند چطور پلیس یک راست میره سراغ همان قفسه ای که کتاب در آنجا بوده ، حتما کسی آنجا گذاشته و بعد به پلیس خبر داده . و هر بار تا می توانستند به او می خندیدند .

هوا نسبتا سرد بود و او لباس مناسبی نداشت تا جلوی سوز سرما را بگیرد. میدان عشرت آباد هنوز خلوت بود . راه افتاد و از مسیر پل چوبی به میدان بهارستان رفت تا از آخرین کار های چاپ و صحافی دیدن کند و اگر لازم بود چیزهایی را برای مغازه اش سفارش دهد . مغازه اش دکان کوچکی بود به نام (صحافی و نساختی صحاف) در انتهای بازار بزرگ کرمان که همراه یک خانه خیلی قدیمی در سرآسیاب سر سنگی از پدرش به ارث برده بود . باید خانه را باز سازی میکرد اما در آمد مغازه کمتر از آن بود که بتواند خرج ازدواج و نو سازی خانه را همزمان جور کند ، کاری که پدرش به راحتی انجام می داد . خندان و شاد مغازه های اطراف میدان بهارستان را بالا و پایین رفت تا یک مغازه کله پاچه ای پیدا کرد و سلام گویان وارد آن شد. مدتها بود هوس آنرا داشت . غذایش را با تانی خورد ، دو تا بناگوش و

یک زبان و بعد در قهوه خانه بغلی یک چایی داغ تازه دم . بیرون که آمد حس پیروزی داشت . تا باز شدن مغازه های صحافی و چاپخانه ها به تماشای مردم و ویتترین مغازه های باز شده مشغول شد و به هرکس که از کنارش رد می شد بالبخندی به پهنای صورتش سلام میکرد. اما مردم دمی تر از آن بودند که به شادی او پاسخ دهند . هوای صبحگاهی را که سرد بود با لذت تنفس می کرد. به دختر دایی اش زهرا که نامزدش بود فکر کرد وبا خود گفت : چقدر خوشحال و متعجب خواهند شد ببینند سه سال زودتر از موعد آزاد شده. مادرش را آخرین بار دو سال پیش دیده بود . وقتی که برای ملاقاتش از کرمان آمده بود . گویا کلی التماس کرده بود تا دایی او را به تهران آورده بود. همه مدت ملاقات هم گریه می کرد طوری که اصلا نتوانست در مورد دایی و زهرا چیزی بگوید. فکر کرد شاید دایی اش حق داشته چون مدتی بود که رییس بانک شده بود و چندان وقتی برای مسافرت نداشت. دو سه نفر را در چاپخانه های تهران در همین محل می شناخت اما حالا هیچ کدامشان نبودند و همکارانشان هم نمی دانستند که کجا هستند. لوازم زرکوبی جدیدی آمده بود که به نظرش جالب آمد ، آدرس و تلفن گرفت تا بعدا سفارش بدهد.

از همانجا پیاده به سمت خزانه رفت . شادمانه می خواست مردم و شهر را ببیند . در خزانه بلیطی به مقصد کرمان گرفت و سوار اتوبوس شد . در اتوبوس هم سعی کرد با سایر مسافران حرف بزند اما بیشترشان کم صحبت بودند. حدود شش صبح به کرمان رسید و یگراست به خانه باغ خودشان در سرآسیاب سرسنگی رفت که بیرون از کرمان، اول جاده بم بود . فکر کرد ممکن است مادرش با دیدن او غش کند . صدای شیپور صبحگاهی پادگان نزدیک خانه اش را شنید . با کمی پیاده روی به کوچه باغ خودشان رسید . ضربان قلبش را حس می کرد که با نزدیک شدن به خانه زیاد تر و زیاد تر می شد. اما در خانه قفل بود و آن دری که می شناخت نبود . بجای در چوبی قدیمی ، حالا یک در آهنی می دید که علاوه بر قفل معمولی یک قطعه زنجیر و یک قفل بزرگ هم به آن زده بودند . او در جا و رفت و روبروی در ، آن طرف جوی آبی که از کوچه می گذشت بر زمین نشست و به فکر فرو رفت . یعنی نم طوریش شده. اشکش سرازیر شد ، نمی دانست چکار کند. همین موقع یکی از زنهای همسایه را دید که با تعجب داشت نگاهش می کرد . از جا بلند شد و در حالی که اشکهایش را پاک می کرد پرسید:

- شما میدونین نم کجاست ؟ من احمدم پسرشون.

- میدونم احمد آقا . دو سالی ميشه كه از اينجا رفته. رفته خونه داييت . برا خدا حافظی اومد خونه ما وگفت ميريه خونه برادرش ، تو ام دلواپس نباش برو خونه داييت. حتمی كه سالمه.

- طوريش كه نشده بود ؟ سالمه ؟

زن همسايه او را دلدارى داد و تشويقش كرد كه به خانه داييش برود ولى قبل از رفتنش از او خواست به خانه آنها بيايد تا چندتا نامه را به او بدهد . نامه ها را گرفت و به سمت شهر رفت. در طول راه نامه ها را مرور كرد . دو سه نامه از خودش بود به مادرش . براى احوال پرسى و يكى از آنها ، نامه خودش براى دادن خبر آزادى زود هنگامش از زندان . دو نامه هم از دوست بسيار نزديكش نادر بود كه از انگليس فرستاده بود . در نامه اول از اوضاع خودش و اينكه مى خواهد تا فوق دكترى ادامه تحصيل بدهد و همين طور از احوالات احمد پرسيده بود و در نامه دوم از بى وفايى احمد كه چرا جواب نامه هايش را نمى دهد. خانه دايى حاج حسن در يكى از محله هاى اعيانى كرمان قرار داشت. با حياطى بزرگ و پر درخت و حوض آب در قسمت گودال باغچه با دوتا بادگير بلند . پشت در كه رسيد مكث كرد و همان جا در يكى از آستانه هاى درگاه نشست تا شايد صدائى كهسى را ، بخصوص زهرا يا مادر خودش را بشنود. ولى صدائى نمى آمد. عاقبت زنگ در را زد و منتظر ماند . صدائى كهسى آمد كه مى گفت رسيدم . صدا برايش نا آشنا مى آمد. در باز شد و پسر ك جوانى بيرون آمد و همين كه احمد راديد با شادى سلام و خوش آمد گفتم و او را بغل كرد . محمد پسر دايى اش بود كه در اين سه سال قد كشيده و صدائش هم عوض شده بود. او هم بغلش كرد و بوسيد و پرسيد :

- نم اين جاس ؟

- آره تو اطاق كوچيكس ، همين جا سمت راست . تو آزاد شدى يا مرخصى بهت دادن ؟ چرا هيچ خبرى ازت نبود ؟

- فعلا كه آزادم كردن، بعدا برات تعريف مى كنم.

داخل حياط شد. قبل از اينكه به سمت راست بپيچد تا به اطاق مادرش برود زن جوانى را در يكى از هشتى هاى عمارت ديد كه كودكى در بغل داشت . شايد مهمان خانه بود . به اطاق مادرش رسيد. در باز بود . تقه اى به آن زد ،

صدای مادرش را شنید که به سختی گفت بیا تو محمد . نمی دانست چطور خودش را نشان دهد که مادرش از حال نرود. به آرامی گفت :

- منم ننه ، نه محمد .

چند لحظه بعد مادرش را دید که به زحمت و با عصایی در دست نزدیک شد ، نگاهش مات بود و چشمانش خاکستری. احمد دیگر طاقت نیاورد و در حالی که با صدای بلند می گریست گفت :

- ننه این توای ، الاهی قربونت برم . چرا عصا دستته ؟ میتونی منو ببینی ؟ منم احمد ، دیروز از زندان آزادم کردند . فهمیدن که بی گناه بودم.

مادر عصا را انداخت و دو دستش را به سوی او باز کرد . احمد جلو رفت و مادرش را بغل کرد در حالی که هر دو می گریستند. به مادرش کمک کرد تا بنشیند و از او خواست تا تعریف کند در این دو سه سال چه گذشته است و چرا خانه خودشان را ترک کرده و خانه دایی زندگی می کند .

- چی بگم ننه ، چطور برات تعریف کنم که عذاب نکشی ، اونم وقتی خودت چند سال عذاب زندون را داشتی ، مو که زیر عذابش خورد شدم . ایقدر گریه کردم که چشمام از سو افتادن و مجبور شدم با عصا راه برم . از همون سه سال پیش ، از همان موقع که تو رو به زندان بردن . موقعی که برا ملاقات اومدم تهران ، اومدم بهت بگم که داییت داره زهرا را شوهر میده ولی جرات نکردم . ترسیدم به خودت صدمه بزنی یا از قصه دق کنی .

- زهرا چی شد ؟ اصلا حالا کجاس؟

- مگه اونو ندیدی ؟

- نه ، چطور مگه ؟ یه زن جوون رو تو هشتی دیدم که یه بچه تو بغلش بود ولی زهرا رو ندیدم .

- همون زنی که دیدی زهراس . چن ماه که از زندانی شدن تو گذشت اونو به پسر یه جواهر فروش اهل یزد شوهرداد . داییت میگفت همیشه زهرا با این سن و سال شش سال صبر کنه .

مادر نمی دید که احمد چطور تقلا می کند تا همراه اشکهایش نعره نکشد. قلبش داشت از جا کنده می شد. دستانش را روی صورتش گذاشته بود و از درون فریاد می کشید. عاقبت طاقت نیاورد و هق هق کنان از مادرش خواست که کلیدهای خانه و مغازه را به او بدهد.

- مو دیگه اینجا نیمونم. میرم خونه خودمون. بعدا میام می برمت. به دایی و زن دایی هم سلام برسان و بهشان بگو دستشان درد نکنه.

کلیدها را گرفت و به سرعت از اطاق مادر و خانه دایی بیرون آمد. حس می کرد همه چیز و همه زندگی را باخته است. از خانه دایی که دور شد گوشه ای ایستاد و همراه فوران اشک نعره زد. سرش را به دیوار می کوبید و باز هم نعره می کشید. وقتی آرام شد و به خود آمد اشکهایش را پاک کرد، مقداری غذا خرید و به سوی خانه رفت. دو سه روز را به تمیز کاری اطاقهای اصلی خانه گذراند که تارهای عنکبوت همه جایشان را پوشانده بود. بعد به هرس کردن درختهای باغچه پرداخت که مثل درختهای جنگلی وحشی در هم فرورفته بودند. آب باغچه و درختها از یک قنات چند صد ساله می آمد که مال خانواده نادر بود و مقسم، سهم آب هر باغ را به موقع می داد. چند تا از درختها خشک شده بودند، آنها را قطع کرد و مقدار زیادی هیزم برای بخاری دیواری فراهم کرد. سعی می کرد خود را با کارهای خانه سرگرم کند تا شاید زهرا را فراموش کند. حتی دوست نداشت به مغازه صحافیش برود و فقط برای خرید غذا بیرون می رفت. چند روز بعد دایی و مادرش به خانه آمدند تا او را با خود ببرند ولی او نپذیرفت و به نحوی کاملا واضح رفتار سردی در مقابل دایی پیشه کرد و دایی مغموم شده و عصبانی همراه مادرش باز گشتند.

روز بعد تصمیم گرفت انباری خانه را سروسامان بده که جدا از سه اطاق دیگر در گوشه حیاط بود. پدرش تا زنده بود از این انباری دل نمی کند. سمت چپش مخصوص لوازم باغبانی بود و سمت دیگرش قفسه های کتاب، بخصوص کتابهای قدیمی و خطی. همیشه از او می خواست که مواظبشان باشد چون بعضی از آنها نایاب و قیمتی بودند. به فکر افتاد شاید چند جلد از آنها را بفروشد و چشمهای مادرش را درمان کند. داخل انباری هم تارهای عنکبوت همه جا را پوشانده بود. تارها چنان زیاد و فشرده بودند که دلگیری می کردند. مثل آن بود که در غاری به تله افتاده باشد و او باز به خاطر بی کسی خود گریست. با یک تکه پارچه، تارها و گرد و خاک نرمی را که روی قفسه ها و کتابها نشسته بود تمیز کرد. بعد بعضی از آنها را بیرون کشید. داشت فکر می کرد کدام یک را بفروشد که متوجه

شکافی روی دیوار سمت حیاط شد. یک شیار تقریباً یک وجبی بر روی دیوار و بعد گودالی در کف انبار. حدس زد ورود آب باران در این دو سه سال موجب این شکاف و گودال شده باشد. خاک گودال هنوز مرطوب بود، همین طور کف اطاق. کمی که دقت کرد در ته گودال سوراخی رو به بیرون دید. بیلی برداشت تا بطور موقت سوراخ را با خاک گودال بپوشاند. بیل سوم به چیزی خورد و گیر کرد. خم شد و خاک هارا با دست کنار زد تا به یک کیسه چرمین گل آلود رسید. کیسه را با زحمت بیرون آورد. هیجان زده گل و خاک کیسه را پاک کرد. دو سر کیسه بارشته های چرمی محکمی بسته شده بود. آنها را برید و کیسه را باز کرد. یک صندوقچه خیلی زیبا ظاهر شد با بیست سی سانت طول و نصف این مقدار پهنا و بلندی با کلی نقش و نگار و نوشته هایی که برایش نا آشنا بود. نقشها و خطوط تماماً با لعابی فلزی که به نظر می رسید باید از طلا باشد حک شده بودند. تکانش داد و فهمید که داخل آن باید پر از چیزهای فلزی باشد. دچار دلهره شد. همین حالا بازش کند یا سر فرصت. شاید این صندوقچه را پدرش اینجا گذاشته ؟ ولی اگر این طور بود حتماً به مادرش می گفت. کیسه چرمین را تا کرد و در یکی از قفسه ها گذاشت و به اطاق اصلی برگشت. جعبه را روی رف جلو آینه دیواری گذاشت و مشغول تماشای آن شد. تا حالا جعبه ای به این زیبایی و ظرافت ندیده بود. هر چند لحظه یک بار بلند می شد، جعبه را به دست می گرفت، تکانش می داد و باز سر جایش می گذاشت. هنوز ظهر نشده بود، بنابراین وقت کافی داشت که آن را باز کند. باید بگذارد نفسش به خوبی آرام بگیرد بعد با خیال راحت آنرا باز کند. بعد از نهار دو باره به سراغ جعبه رفت. چفت و بستش را با زحمت زیاد باز کرد و با دیدن جواهرات داخل جعبه و تعداد زیادی سکه با نوشته های عجیب و نا آشنا، بدنش دچار رعشه شد و به نفس نفس افتاد. مدتی طول کشید تا نفسش آرام شود. بعد جعبه را با احتیاط در زیر بالش گذاشت و به فکر فرو رفت. یعنی این جعبه مال کیه؟ اطمینان داشت که این خانه هیچوقت دست مستاجر نبوده و صاحب دیگری هم نداشته چون پدرش همیشه می گفت که از زمان یکی از اجدادمان که طیب بوده، ما نسل اندر نسل در این خانه زندگی کرده ایم و هر نسل هم چیزی به آن اضافه کرده یا آنرا نو سازی کرده. از سر احتیاط برخاست و در ورودی خانه را از داخل قفل کرد و وقتی خیالش راحت شد که کسی در کوچه پرسه نمی زند، جعبه را از زیر بالش بیرون کشید و محتویاتش را روی تکه پارچه ای ریخت و مشغول تماشا و بعد شمارش آنها شد. تعداد سکه ها، الگوها، خلخالها و گردنبندها و جواهرات دیگری که برایش نا آشنا می آمد. وقتی می خواست آنها را به جعبه برگرداند متوجه یک تکه چرم شد که لوله شده در گوشه ای از آن قرار داشت. تکه چرم را درآورد. نوشته ای روی چرم دید که به سختی قابل خواندن بود. بجای استفاده از

جوهر و مرکب گویا سیخی را داغ کرده و کلمات را با آن نوشته باشند. پرز های سوخته مو و پوست را می شد هنوز روی آن تکه چرم دید. چراغ اطاق را روشن کرد تا بهتر ببیند. عاقبت توانست نوشته را بخواند.

- نرگس خاتون به خدا سوگند من تو را از یاووز پس می گیرم و خودش را هم سر به نیست می کنم. این جعبه و هر آنچه را که درون آنست نزد خود نگه می دارم تا دوباره آنرا به تو برگردانم.

و بعد با خط درشت تری نوشته بود، یعقوب کرمانی. کلمه تاریخ هم نوشته شده بود ولی چیزی که تاریخ نگارش نوشته را نشان دهد پیدا نبود، چون نوشته های این قسمت کاملاً محو شده بود. ترس و شادی بصورت همزمان به وجودش رخنه کرده بود، آن قدر که بدون آنکه آگاه باشد افکارش را به زبان می آورد. نباید بی گذار به آب بزمن، بهتره اول خوب فکر کنم، کسی نباید از این موضوع چیزی بفهمه حتی مادرم، باید حساب شده، حساب شده رفتار کنم شاید بالاخره از این فلاکت نجات پیدا کنیم. تصمیم گرفت اول از همه یکی از انگشتی های عادی را در انگشتش کند و از یک جواهر ساز قیمت آنرا بپرسد تا مطمئن شود که جواهرات اصل هستند چون خودش از هیچ نوع جواهری سر در نمی آورد. بعد در کتابهای خودش و یا کتابخانه های شهر، نامه های نوشته شده در روی چرم را جستجو کند. بعد چند جلد از کتاب شعر های قدیمی و خطی را بفروشد، بعد هم اگر خودش نتوانست موضوع را حل کند به نادر هم یک نامه بنویسد و از او در شناسایی نامه ها کمک بخواهد. برای بقیه زندگی و یا شغلش هم بعداً تصمیم بگیرد، شاید صحافی را کنار بگذارد و جواهر فروش شود که در اینصورت باید مدتی را در یک جواهر فروشی کارگری میکرد. جعبه و جواهرات را مخفی کرد و هر طور بود خوابید.

روز بعد با فهرستی از چند جلد کتاب خطی پر طرفدار به مغازه اش رفت. همه کسانی که دستگیریش را دیده بودند با تعجب نگاهش می کردند. مغازه را باز کرد و در حالی که تارهای عنکبوت و خاک نشسته بر قفسه ها و کتابها و میز کارش را پاک می کرد با کسانی که به دیدنش می آمدند سلام و احوال پرسی می کرد. کارش که تمام شد در مغازه را دوباره قفل کرد و بعد نوشته ای باخطی خوش را به دیوار بغل مغازه چسباند، که هر کس مایل به خرید این کتابها است در این ساعت ها مراجعه نماید. به مغازه داران همسایه می گفت به پولش احتیاج دارد و یا برای مداوای چشمان مادرش لازم دارد. کمی که از محل دور شد متوجه شد کسی صدایش می کند. صاحب مغازه روبروی خودش بود. احمد ایستاد. آن مرد در حالی که معلوم بود با ترس حرف می زند به او گفت شاگردش در روز دستگیر شدن او دیده که

یک نفر غریبه گویا هم سن و سال خودت وارد مغازه تو شده ، همان وقتی که اکثر مغازه دارها برای نماز به مسجد رفته بودند . احمد تشکر کرد و به راهش ادامه داد تا یک مغازه عکاسی پیدا کند ، یک حلقه فیلم نگاتیو و یک حلقه فیلم اسلاید رنگی خرید و به خانه برگشت . در طول راه خیلی فکر کرد و عاقبت به این نتیجه رسید که آن جوان یا تو سب دایی اجیر شده و یا کسی بوده که می خواسته زهرا را از او بگیرد . تصمیم گرفت موضوع را پیگیری نکند و به کارهای پیش رو مشغول شود . حالا می توانست برای سرعت دادن به کارها ، چند عکس از جعبه و نوشته روی چرم بگیرد تا اگر لازم شد برای نادر بفرستد . صندوق قدیمی مادرش را باز کرد و دوربینهای عکاسیش را که از آنها بیشتر برای کارش در مغازه استفاده می کرد در آورد . یک لوبیتل رو لیفلکس و یک دور بین کائن با عدسی بسیار قوی . جعبه را آورد و از بالا و چهار طرفش عکس گرفت وبعد چند عکس هم از چرم و نوشته های آن .

روز بعد را با جستجو در کتابهای انباری خودشان شروع کرد ، اما چیزی نیافت . فکر کرد مثل آن است که توی یک خمره بزرگ گندم دنبال یک دانه جو باشی . شاید اگر می توانست جعبه یا جواهرات را به آدم خبره ای نشان بدهد موضوع خیلی سریع تر حل می شد ولی جرات این کار را نداشت و خطر آنهم زیاد بود . از روز بعد ، صبح هارا در کتابخانه ها و یا کتابفروشیها می گذراند و عصر ها را به مغازه می رفت . بعد از دو سه روز کتاب خرهای حرفه ای سرازیر مغازه اش شدند . او توانست چند جلد کتاب را به قیمت مناسبی بفروشد . حدود یک هفته بعد کتابی در مورد تاریخ عثمانی پیدا کرد و فهمید که کلمه یاووز لقب یکی از سلاطین آنها است به معنی مهیب یا بی رحم و اینکه لقب سلطان سلیم یکم بوده ، یعنی همان کسی که در جنگ دایم با حکومت صفویه بود و در جنگ چالداران در سال نهصد و بیست و یک قمری شکست سنگینی را به شاه اسماعیل یکم تحمیل کرد . شاه اسماعیل هم بنا به گفته سیاحان ، انتقام این شکست را با سپردن جوان بزرگان شهر تبریز به سربازانش ، از مردم انتقام می گیرد . به نظرش بعید بود که سلطان سلیم یکم همان یاووزی باشد که نرگس خاتون را برده و یعقوب کرمانی در جستجویش بوده .

وقتی عکسهای چاپ شده را گرفت اطمینان یافت که خودش در این شرایط نمی تواند اطلاعات بیشتری بدست آورد بنابراین باید در نهایت احتیاط نامه ای به نادر می نوشت و کمک می خواست . چند تا عکس را انتخاب کرد که باید داخل پاکت نامه می گذاشت و بعد شروع به نوشتن کرد .

نادر بسیار عزیزم

با سلام . از این که نتوانستم جواب نامه هایت را بدهم واقعا متاسفم . فکر می کردم تو و خانواده ات می دانید که من سه سال است به اتهام داشتن یک کتاب سیاسی در زندانم . تازه شاید ده روزی می شود که آزاد شده ام ، گرچه از بند آهنی ولی نه از دل . حتما این را هم نشنیده ای که زهرا را دو سال پیش که من در زندان بودم شوهر دادند و او حالا صاحب یک فرزند هم هست و مرا دلشکسته رها کرد تا در غمی ابدی فرو روم .

به اینجا که رسید نتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد . قلم را کنار گذاشت تا آرام شود . سپس به نوشتن ادامه داد .

از تو خواهش می کنم اگر وقت داری در مورد یک موضوع که برایم مهم است به من کمک کنی ، بخصوص که رشته تو تاریخ است و این موضوع هم باید تا حدود زیادی مربوط به تاریخ باشد .

چند روز پیش که بالاخره از زندان آزاد شدم و به خانه آمدم ، موقع تمیز کاری انباری توی حیاط که حتما آنرا به یاد می آوری ، تصادفا جعبه ای پیدا کردم که می توانی شکل و شمایلش را در عکسها ببینی . توی جعبه چند قطعه سکه و یک قطعه چرم هم بود که روی آن چیزهایی نوشته بود . عکس سکه ها و تکه چرم و یکی دو اسلاید رنگی از آنرا ، همراه قطعه ای از خود چرم ضمیمه نامه کرده ام شاید کمک کند . این جعبه در خانه ما پیدا شده ، پس برایم خیلی مهمه که بدانم این نوشته و اسامی ذکر شده در آن مربوط به کی و چه دوره ایست و چرا در خانه ما بوده و این یعقوب کرمانی عاقبت به نرگس خاتون خود می رسد ویا مثل من بی جربزه عشقش را از دست می دهد . من خودم خیلی جستجو کردم ولی به جز یک یاووز که آنهم مربوط به عثمانی ها وسلطان سلیم یکم بود چیزی پیدا نکردم .

من نباید از کرمان خارج شوم بنابراین و محض احتیاط این نامه را به کسی دادم تا آنرا از رفسنجان پست کند . توهم لطفا اگر خواستی نامه بنویسی به همان آدرس بفرست .

قربانت . فروردین شصت و هفت

احمد صحاف

نامه و عکس‌ها را به دقت در پاکت گذاشت تا روز بعد آنرا به رف سنجان و بعد به انگلستان روانه کند و تصمیم گرفت تا رسیدن پاسخ نامه و معلوم شدن صاحب واقعی صندوقچه، چشمان مادرش را درمان کند و او را به خانه بازگرداند و در این مدت به کارگری در مغازه ونداد زرگرکه از زرتشتیان نیک نام کرمان بود مشغول شود.

فصل دو

گزارش یک مورخ

چند ماه پیش نامه ای از دو ست قدیمی و خوب احمد صحاف دریافت کردم ، کسی که عمده دوران مدرسه و دبیرستان را با هم گذراندیم . قرار بود برای ادامه تحصیل با هم به انگلستان برویم ، اما کشته شدن تصادفی پدرش در تظاهرات انقلاب در سال پنجاه و شش موجب شد از ادامه تحصیل باز ماند تا کار کند و خرج خود و مادرش را تامین کند . بلا فاصله جوابیه ای نوشتم تا اول از هر چیز بدانم که نامه اش را دریافت کرده ام و از خبر زندانی شدنش شدیداً متأثر شده ام ، دوم اینکه تحقیق در مورد اسمهای خواسته شده را با کمال میل انجام خواهم داد و سوم اینکه اگر نتیجه جالب باشد از آن برای تحقیقات فوق دکترای خودم استفاده خواهم کرد . ولی مایلم قبل از اعلام نتایج تحقیق و پایان نامه ام نکاتی را ذکر کنم .

اسم من نادره ، نادر کمالجو ، دکترای تاریخ از دانشگاه کمبریج در لندن و دانشجوی دوره فوق دکترای در همین دانشگاه ، بیست و شش سال دارم و فعلاً در یکی از دبیرستانهای لندن درس تاریخ می‌دهم . غیر از فارسی می‌توانم به سه زبان عربی ، عبری و انگلیسی صحبت کنم . خوشحالم که بگویم معنی نام فامیلی من در زبان هندی سیدارتا است که لقب دیگر بودا است . خانواده ثروتمندی دارم گرچه دارایی ما به پای ثروت خاندان بودا نمی‌رسد . ثروتمند شدن خانواده ما داستانی دارد که مایلم آنرا برای شما بازگو کنم . شنیده‌ام که ما در اواخر دوره صفویه مثل بقیه مردم مال و منال چندانی نداشتیم . جد بزرگ ما در آن دوره کسی بود به نام حاج مرتضی که صدای بسیار خوبی داشت و همیشه به مراسم مذهبی ، بخصوص در ماه محرم دعوت می‌شد . او میتوانست با صدای رعشه آورش لشگری را وادار به گریستن کند . البته کار اصلی او خرید گیاهان دارویی خاص کرمان و حمل و فروش آن در اصفهان بود . وقتی به اصفهان می‌رسید چند روزی را در آنجا می‌گذراند تا بار برگشتش مهیا شود و به کرمان بازگردد . این کاری بود که چندبار در سال انجام می‌داد . در یکی از این سفرها خرید و جمع‌آوری بار طولانی می‌شود و به ماه محرم می‌رسد .

چند روز اول محرم را بنا به درخواست صاحب کاروانسرا در یکی از تکیه ها به نوحه خوانی می پردازد . چنان نوحه می خواند که آوازه اش در همه اصفهان می پیچید ، و مردم برای شنیدن صدایش از محلات دور هم به آنجا می آمدند . روز پنجم و یا ششم محرم ، کاروانسرا دار به سراغش می آید و می گوید که اطلاع پیدا کرده روضه خوان ویژه در بار شاه سلطان حسین در یک درگیری با لات ها بر سر یک پسر بچه ده دوازده ساله که نشمه او بوده در بیشه های زیر سی و سه پل کشته شده و شاه شدیداً به دنبال یک روضه خان خوب صدای دیگر است . جد ما هم بعد از اصرار فراوان آن شخص و اینکه دستمزد خوبی خواهد گرفت پذیرفت که به تکیه در بار برود . در آنجا چنان غوغایی به پا می کند که شاه چندین بار از شدت گریه و کوبیدن بر سینه اش غش می کند . روضه خوانی ها تا صبح طول می کشید و هر بار که او آماده بازگشت می شد چند سکه طلا به او می دادند .

صبح روز یازدهم محرم گفتند شاه می خواهد او را ببیند . با دلهره بسیار به پابوس سلطان حسین رفت . شاه بعد از احوال پرس و جو یا شدن از کار وزندگیش به او گفت به پاس خدمتی که کرده ، می تواند چیزی بخواهد . او هم بعد از اندکی تامل درخواست کرد که شاه زمین لازم برای احداث یک قنات در قصبه سرآسیاب سر سنگی کرمان را به او بدهد . شاه بلافاصله به وزیرش دستور داد تا سند ی در این باره تهیه شود و بعد نامه ای هم برای حاکم وقت کرمان نوشته شد که به او دستور می داد همکاری لازم را برای احداث قنات مبذول دارد . شاه قبل از مهر کردن سندها رو به او گفته بود به شرط آنکه هر سال دهه اول محرم را در خدمت در بار باشد . و او گفته بود به چشم . سندها مهر و تحویل شد . او چند روز بعد با تکمیل بار ، به کرمان باز گشت ولی دیگر هیچگاه لازم نشد محرم های بعدی را در اصفهان باشد چون حکومت دودمان صفویه ، با هجوم محمود افغان از هم پاشیده شد . اما آن قنات احداث شد و هنوز هم آب فراوانی دارد که به خانه ها و باغهای محل فروخته می شود . اما این داستان هنوز ادامه دارد . دوره کوتاه نادر شاه و بعد کریمخان زند به خیر گذشت ولی با آمدن لطفعلی خان و فرار آغا محمد خان قاجار از شیراز که در آن شهر در حصر بود ، اوضاع به هم ریخت ، چون آغا محمد خان به سرعت لشکری فراهم کرد و شهرهای ایران را در پی نابود کردن لطفعلی خان یک به یک در هم کوبید تا به کرمان رسید و آنجا را به توبره کشید . می گویند علاوه بر کشتار هزاران نفر و ساخت گنبد از سرهای آنها ، دستور داد تا چشمان بیست هزار نفر را هم از حدقه درآوردند و یا میل بکشند و به چند هزار زن و دختر کرمانی هم تجاوز شود . در این هجوم غریب و هولناک خانواده ای نبود که در امان باشد ، از جمله خانواده ما که مجبور شد بخش زیادی از دارایی های خود را به ماموران او رشوه دهد تا بتواند به زندگی ادامه دهد .

من به عنوان یک تاریخ دان از خود می پرسم که آیا تحت این شرایط و این هجومها و غارت گریها می شده کار پایداری را در ایران کرد یا چون همه چیز به حال و خوی سلطان گره خورده ، امکان نهادینه کردن هیچ چیزی وجود ندارد . هر سلطانی بالاخره پیر و دچار کندی در اداره امور کشور می گردد. بعد همراه خود تمامی سیستمی را که ایجاد کرده به نوعی به کهولت می کشاند ، از سربازان گرفته تا اطرافیان و بعد جنگ برای کسب قدرت و جانشینی آغاز و دوباره همه چیز از نو شروع می شود . از هجوم اقوام بیگانه نظیر سکاها عربها ، هونها ، ترکهای آسیای میانه که در واقع همان تورانیانند و حتی مغولها که از چندین هزار کیلومتر آنطرف تر به اینجا سرازیر شدند حال یا به خاطر قحطی در سرزمینشان و یا برای غارت و یا به بردگی بردن آدمها و چون سیستم دچار ضعف و کهولت شده و هیچ نهادی هم وجود ندارد تا به آن سر و سامان بدهد، غارتگران ممکن است با اندکی شانس کشوری مثل ایران را به راحتی تسخیر کنند . در حالی که در طول سیزده قرن پیش از حمله عربها، تنها سه یا چهار سلسله سلطنتی بر ایران حکومت کردند که نشانده ثبات نسبی در آن دوران طولانی بوده ، ولی در طول چهارده قرن بعد از ساسانیان ، حدود سی دودمان شاهی بر آن حکومت کرده اند یعنی بطور متوسط ، هر پنجاه سال یک سلسله ، چیزی که به وضوح نشان می دهد ایران چه کشور بی ثباتی بوده ، در حالی که در اروپا هر کشور چند دودمان بیشتر نداشته است ویا اگر به روم شرقی نگاه کنیم می بینیم که آنها توانستند نزدیک هزارو صد سال در برابر هجومهای سیصد چهارصد ساله عربها و به همین مقدار در برابر هجوم قبایل ترک تبار در محدوده روم شرقی، مقاومت کنند و سیستم حکومتی خود را در ثبات نگهدارند مثلا آلپ ارسلان سلجوقی برادر سلطان طغرل که فکر می کرد چون غزنویان را به سرعت شکست دادند و ایران را از آنها گرفتند، پس می توانند روم شرقی را هم به سرعت بگیرند ، در سال هزار و پنجاه میلادی لشکری آراست و به بیزانس روانه شد ولی نتوانست آنجا را به همان سرعت فتح کند و در عمل ، فتح نهایی آن سرزمین سیصد و پنجاه سال طول کشید ، یعنی تا سال هزار و چهار صد و پنجاه میلادی . این تغییرات مداوم دودمانهای شاهی در عمل موجب می شد آنها حتی اگر انسانهای خوبی هم بودند نتوانند نهاد های پایداری را ایجاد کنند وحالا این نکته را هم به مشکلات اضافه کنیم که از یک طرف اکثر آنها اصلا ایرانی نبودند که دلسوز وطن باشند و از سوی دیگر تقسیم اجباری ارثیه هر آدم مرده ای در قوانین ارث هم چنان بود که اجازه نمی داده ثروت در یک جا متمرکز یا انباشت شود . بنابر این افراد عادی جامعه هم نمی توانستند به آن توانمندی برسند که خودشان نهادهایی پایدار را پی ریزی کنند . این موارد را گفتم تا شاید اندکی اندیشه کنیم ، زیرا همانطور که تاریخ دان بزرگ یونان باستان ، هگلووس مارکسیکوس گفته ، هر ملتی

باید تاریخ خود را بشناسد در غیر این صورت در کودکی باقی می ماند . شاید وقتی که مارکس از شیوه تولید آسیایی سخن گفت هیچ درکی از ماهیت حکومتها و ملت های این منطقه نداشت ، زیرا بیشتر از آنکه شیوه ای برای تولید باشد شیوه ای برای غارت بوده و این نظام غارت ، همه کشورهای این منطقه را تبدیل به جوامع بی نهاد و ناپایدار کرده است .

حالا گزارش تحقیقات خود در باب نامه دوستم احمد :

موضوع صندوقچه همان ابتدا حل شد . طرح های روی آن در واقع عباراتی به خط سانسکریت بود . آنها را به یک دوست زبانشناس هندی نشان دادم و او گفت که نوشته ها در باره برخی آموزه های بودا هستند که چند بار تکرار شده اند و معنای تلویحی آنها این است که : در هیچ چیز افراط نکنید ، به عدالت رفتار کنید ، هر چیز را نه در ماورا ، بلکه در روی زمین و اطراف خود جستجو کنید . این نوع جعبه ها در کلکته و برخی نواحی هند نظیر گجرات و جی پور ساخته می شد و معمولا برای نگهداری لوازم آرایشی بانوان و یا جواهر به کار می رفته ، اما در مورد سکه باید گفت که مربوط به یکی از شاهان مهم دودمان موریای به نام آشوکای بزرگ در قرن چهارم پیش از میلاد در هند است و لی خودم فکر نمی کنم که ارتباطی با یاووز یا یعقوب داشته باشد .

در مورد نامها وقت زیادی صرف شد . در تاریخ طبری و بعد ابن اثیر و چند کتاب دیگر جستجو کردم و یعقوبهای بسیار دیدم ولی همگی عرب یا یهودی بودند . به چندین کتابخانه در لندن سر زدم ، تا آنکه یکی از شاگردانم به نام جان اسمیت که از نوادگان آدام اسمیت اقتصاد دان معروف است، مرا به عمویش مایکل اسمیت در کتابخانه بزرگ بریتانیا معرفی کرد . دفتر کار مایکل اسمیت دو سه طبقه زیر زمین بود . جایی با هزاران جلد کتاب و اسناد قدیمی از سرا سر دنیا که هنوز بصورت کامل فهرست برداری یا خلاصه نگاری نشده بودند . اطلاعات آقای اسمیت در باب خاور میانه و کتب قدیمی بسیار فوق العاده بود . به من گفت باید یک محدوده زمانی از تاریخ را مشخص کنی و بعد کتابهای آن دوران را جستجو کنی . مثلا ما میدانیم که یاووز یک کلمه ترکی است و ترکهای آسیای میانه در دوره غزنویان بود که توانستند ایران را تسخیر و زبان ترکی را بتدریج رواج دهند . دودمانهای بعدی هم تقریبا همه ترک تبار بودند از جمله سلجوقیان که در عمل تمام آذربایجان و سرزمین روم شرقی را ترک زبان کردند و میدانیم که خاتمه تاریخ طبری مربوط به قبل از غزنویان می شود . بنا بر این بهتر است طبری را کنار بگذاریم و به این اثر پردازیم و

توصیه کرد که هم نسخه فارسی را بخوانم و هم نسخه عربی آنرا . من نسخه عربی ابن اثیر را ندا شتم بنا بر این هر روز به همین کتابخانه می آمدم تا آنرا بخوانم . پس از سپری شدن یک ماه نکته جالبی را در آن نسخه عربی یافتیم . در ذیل صفحه ای در انتهای فصلی که مربوط به طغرل سلجوقی است ، ابن اثیر ارجاعی داده بود به تذکره ای از آدمی به نام ملا حارص قومسی، در باب یکی از حاکمان محلی سلجوقی به نام یوسف و لقب یاووز . نام ملا حارص را به آقای اسمیت دادم و منتظر شدم تا خبرم کند مطلبی از او دارند یا خیر . چند روز بعد مرا خواست و گفت که کتاب را پیدا کرده و خودش هم آنرا خوانده بود ، می گفت مربوط به سرگذشت کسی به نام سلطان یوسف است که به او یاووز هم می گفتند . با ارایه معرفی نامه از دانشگاه ، مجوزی برای تهیه میکروفیلم از کتاب گرفتم و بعد از چاپ آن بر روی کاغذ ، مشغول مطالعه آن شدم و یقین کردم که این همان یاووزی است که به دنبالش بودیم . جالبتر از همه آنکه ملا حارص در انتهای همین تذکره به کتاب دیگری از خود اشاره می کند به نام راهزنان معروف و نام چند نفر را که در مورد شان نوشته یا از سایرین گرفته ذکر می کند . یکی از این نامها یعقوب کرمانی است ، برای پیدا کردن آن هم از آقای اسمیت خواهش کردم که گفت با کمال میل سعی خواهد کرد . قابل ذکر است که این ملا حارص داستانها را جمع می کرده تا برای حکمران یا دیگران بخواند و پولی بگیرد . مثلاً برای همین تذکره در مورد یاووز ، پنج سکه طلا به کسی به نام درسو غازان می دهد ولی خودش از حاکم قومس بیست سکه می گیرد تا داستان را برایشان بخواند . کتاب اولی را از عربی به فارسی امروزی ترجمه کردم و همراه کتاب دوم که به فارسی و نثر قرن چهارم پنجم قمری بود با انجام اصلاحاتی چند برای دوستم احمد صحاف به ایران فرستادم . نام تحقیقات فوق دکترای خودم را هم از هم اکنون گذاشتم : تاریخ سلاطین بدلی در ایران ..

امیدوارم که دوستم با خواندن این دو کتاب ، پاسخ پرسشهای خود را به سهولت پیدا کند.

فصل سه

حکایت درسو غازان ، نوشته ملا حارص قومسی

ترجمه از عربی به فارسی: نادر کمالجو

اصلیت من چندان معلوم نیست ، شاید آنطور که پدرم ساعاتی قبل از مرگش به من و خواهرم گفت، اهل یکی از شهرهای طبرستان باشیم . احتمالا او راست می گفت ، چون که ما دو نفر سفید و شیری رنگ بودیم و بقیه نفرات طایفه ما ، زرد و گندمگون بودند ولی نامی که دارم تاتاری است یعنی نام درسو غازان . پدرم می گفت که در گذشته های خیلی دور ، قبایل بزرگ تاتار در حوالی دریاچه بایکال در شمال سرزمین مغولها زندگی می کردند و کار اصلی آنها دامداری و صید ماهی بوده . ولی با حملات مکرر مغولها و غارت احشام وحتى کشت و کشتار مردم ، پدران ما وادار شدند به سمت غرب و نواحی دریاچه آرال کوچ کنند . ولی پس از مدتی آرامش ، اینبار با هجوم غزها و ترکها مواجه شدند . یکی از این حملات بعد از زمانی روی داد که سلجوق ابن دقاق ، بزرگ خاندان سلجوقیان اسلام آورده بود و می خواست کفار را مسلمان و اگر نپذیرفتند ، نیست و نابود کند . اما شمنها و بزرگان ما دعوت به اسلام را نپذیرفتند و پسران سلجوق هم به قبیله ما حمله کردند . من آن موقع ده سال داشتم و خواهرم حدود دوازده سال . پدرم که از حمله آنها خبر دار شد هردوی ما را لای یک خرمن بزرگ گندم مخفی کرد تا خود به جنگ آنها برود . چهره اش نشان می داد که کاملا نا امید است . ما را به آغوش کشید و بوسید و گفت که اگر ما دوتا زنده ماندیم به سرزمین مادری خود که شهری در کنار دریا در طبرستان بود برویم . من از ترس گریه می کردم . خواهرم مرا بغل کرده بود تا شاید آرام بگیرم . ما از لای پو شالها کشت و کشتار آ شناهای خود را می دیدیم و صدای ضجه آنها را می شنیدیم و از ترس به خود می پیچیدیم . بعد هم شروع به سوزاندن چادرها و خرمنها کردند . ما هم مجبور شدیم از مخفی گاه خود خارج شویم . کارشان که تمام شد زنده ها را جمع کردند . بعد مردان و پسران را از دختران و زنها جدا کردند . هر چه نگاه کردم پدر و مادرم را در میان اسرا ندیدم . بعد دستان همه را بستند . دختران و زنهای جوان را همراه گله های احشام به سمت

سرزمینهای آن سوی آرال بردند و مردان و پسرها را که من هم جز آنها بودم به شهر تاشکند تا در بازار برده ها بفروشد. دو سه روز در راه بودیم تا به شهر رسیدیم و پس از چند روز انتظار و عذاب، مباشر یک تاجر هندی مرا برای کار در خانه خرید. من دو سال در آن خانه بودم تا آنکه او هم مرا به کسی از بزرگان سلجوق به نام میکایل پسر دوم سلجوق هدیه کرد. او هم مرا به عنوان غلام بچه مخصوص خود انتخاب کرد. در خانه که بودیم مرا برای کارهای ساده به آشپزخانه می فرستاد و من تا حدودی آزاد و راحت بودم اما از خانه و شهر که بیرون می رفت مرا با خود می برد تا شبها را کنار او در خیمه اش بخوابم.

سلجوق چهار پسر داشت که همگی دارای چند زن رسمی و چند زن صیقه ای بودند. هر کدام هم خانه بزرگی داشت با گله ای از نوکر و کلفت که از سرزمین های مختلف به اسیری آورده بودند. هر وقت کسی با من کاری نداشت به خانه برادرانش سر می زدم تا خبری از خواهرم سولماز بگیرم ولی هیچ کس چیزی نمی دانست و یا نمی گفت. دو سال دیگر هم گذشت تا آنکه روزی شنیدم یکی از زنان میکایل پسر بچه ای زاییده ولی هنگام زایمان مرده. میکایل را دیدم که برای اولین بار اشک می ریخت، همه اهالی سراسیمه به این سو و آنسو می رفتند و می گفتند سوگلی مرد، طفلک سوگلی و می گریستند و شیون می کردند. من هم مثل دیگران مشغول تماشا شدم. کمی بعد تخته پهن و بزرگی را به داخل خانه بردند و بعد در حالی که جسدی خونین روی آن قرار داشت به حیاط برگرداندند. من کمی جلو تر رفتم. پارچه روی صورت سوگلی کمی جا به جا شده بود و من توانستم خال گوشه لب و بعد صورت گرد و بینی کوچک سولماز را تشخیص بدهم. برای چند لحظه نتوانستم باور کنم. دو سال بود که هر دو در این خانه بودیم بدون آنکه همدیگر را ببینیم و حالا وقتی او را می دیدم که روی تشکی غرق در خون مرده بود. بیرون آمدم تا در جای خلوتی اشک بریزم. روز بعد او را دفن کردند و نام پسر را یوسف گذاشتند، پسرکی بسیار بزرگتر و سنگین تر از نوزادان دیگر. بچه ای که با تولد خود مادرش را کشته بود و حالا مرا تبدیل به دایی کرده بود. این شد که فکر فرار را که گه گاه در سر داشتم کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم مثل یک دایی خوب از او مراقبت کنم.

آنطور که بعدها شنیدم سلجوق با پی بردن به نارضایتی مردم از سلطان محمود غزنوی، مخفیانه نامه ای به خلیفه عباسی نوشته بود تا حمایت او را برای حمله به محمود جلب کند، هدایای ارزشمندی را همراه نامه کرده بود. در این مدت هم سعی می کرد با اشاعه اسلام در منطقه، خودش را نزد خلیفه و سایر مسلمانان به عنوان یک مسلمان

واقعی و با تقوی نشان دهد و راه پذیرش خود را در میان مسلمانان ایران آماده کند . با حملاتی که فرزندان سلجوق به نواحی مرزی می کردند جنگ حتمی بود و محمود غزنوی سعی میکرد تلافی کند . وقتی اسراییل فرزند بزرگ سلجوق در یکی از همین درگیری ها متحمل شکست شد ، فکر کرد برای کاهش تنش به دیدار محمود برود تا صلحی برقرار شود ولی او را دستگیر و زندانی کردند که عاقبت در زندان هم مرد یا کشته شد . به تلافی این کارها، میکاییل فرزند خود طغرل و برادر زاده او، آلب ارسلان را روانه جنگ با غزنویان کرد که عاقبت آنها را شکست سختی دادند و این شد که سلسله سلجوقیان در ایران برقرار شد .

در تمام این جنگها یوسف هم که حالا جوانی قوی و نیرومند شده بود همراه برادرش بود و من هم با اجازه میکاییل همراه او شدم . یوسف در طول این سالها آموزشهای لازم برای جنگ تن به تن را دیده بود . چهره ای خاص داشت با گونه هایی برجسته ، فکی بزرگ، چشمانی کوچک و سیلی باریک و دراز که از دو طرف چانه اش آویزان بود . خودش خشن بود و قیافه اش واقعا مهیب و معلوم نبود آنها از چه کسی به ارث برده ، حداقل میدانم که چیزی از خواهرم سولماز در او وجود نداشت . پس از آنکه طغرل در ری مستقر شد ، آلب ارسلان را روانه کرد تا باقیمانده نیروهای مسعود را قلع و قمع کند . یوسف هم اصرار کرد تا برای تار و مار کردن نفرت دشمن در شرق به سرزمین نیمروز برود . اما طغرل مخالف بود و بینشان گفتگوی سختی در گرفت . طغرل می گفت :

- آن سرزمین به هند ختم می شه که هنوز تحت اختیار سربازان مسعوده ، بخاطر یکی مثل تو نمی توانم یک لشکر دیگر را هم راهی آنجا کنم . من در این موقعیت به همه سربازانم احتیاج دارم ، تو هم تا زمان برگشت آلب ارسلان باید به سپاهیان ما در نیشابور و توس به پیوندی .

- تو نمی خواهی من خودمو نشون بدم . هیچ وقت هم منو قبول نداشتی . من فقط با همین صد تا سرباز خودم می روم .

- تو دیوانه ای . خودت و اون صد تا سرباز که هیچ بلکه یک لشکر را هم تو اولین حمله به کشتن میدی . فکر می کنی ما تو این جنگ به سادگی پیروز شدیم ؟ البته اسلام و خدا هم کمک کرد ولی ما جاسوسهای زیادی به شهر های اینجا فرستادیم ، ضعفهای محمود و بعد مسعود را بررسی کردیم و وقتی همه چیز جور شد حمله کردیم . حالا تو یک لا قبا می خواهی بری و سرزمین جدیدی را فتح کنی ؟

طغرل عصبانی بود و صدایش را لحظه به لحظه بالا تر می برد ، انگشتانش روی دسته شمشیرش بازی می کرد . نگهبانهای قصر دلواپس بودند و مدام سرک می کشیدند . کسی نمی دانست که او بالاخره شمشیرش را بیرون خواهد آورد یا نه ، شاید اگر زور آزمایی بدنی بود یوسف می توانست بر برادر ناتنی خود پیروزی شود ولی با شمشیر ، حتما سرش را به باد می داد من از زندهای خانه شنیده بودم که طغرل قبل از آنکه پدرش با سولماز ازدواج کند سعی داشته دختر را نصیب خود کند و شاید حالا داشت انتقامش را از یوسف می گرفت . بعد رو به من که کناری ایستاده بودم کرد و گفت :

- این بچه کافر زاد رو از اینجا ببر وگرنه ممکن است زنده نماند .

- تو حق نداری به مادرم توهین کنی . مگر خود تو کی هستی ؟ تو هم تا همین چند سال پیش یک کافر بودی . مسلمانی تو و پدر و پدربزرگ هم ساختگی است .

من به طرف یوسف رفتم و در گوشش گفتم او هنوز خیلی وقت داره تا خودش را نشان بدهد ، برادرش هم خسته است ، بگذار برای کمی بعد تر . و او با نشان دادن چهره خشمگینش به طغرل ، عقب گرد کرد و از آنجا بیرون شد . در تمام این مدت من منتظر اتفاق بدی بودم ولی همه چیز به خیر گذشت . ما به اردو برگشتیم تا استراحت کنیم . هوا کاملا تاریک شده بود که یکی از سربازان مرا از خواب بیدار کرد و گفت یوسف می خواهد مرا ببیند . من آماده شدم و به سمت چادر او به راه افتادم . تعجب کردم که دیدم سربازان دارند چادرها را جمع می کنند . خودم را به یوسف رساندم و پرسیدم چه خبر شده . او در جواب گفت :

- ما به ولایت نیمروز می رویم .

- مگر طغرل اجازه داده ؟

- نیازی به اجازه این مرتیکه ترسو نیست . خودم بعدا با پدرم صحبت می کنم . ما تو تاریکی شب راه می افتیم و تا زمانی که طغرل بفهمه ، کلی دور شده ایم .

ما با حدود یکصد سرباز کاملا مسلح به تاخت می رفتیم طوری که صبح زود به قومس رسیدیم . آذوغه و آب تهیه کردیم و همراه یک راه بلد به جای آنکه به نیشابور و شرق برویم به سمت جنوب و طبرس حرکت کردیم . راه

سخت بود و مدام با طوفانهای شن و ماسه درگیر بودیم طوری که چند سرباز کلا ناپدید شدند و دو نفر هم مردند . در ادامه راه ، به طبس و بعد به راور رسیدیم . برایمان قطعی شد که طغرل به دنبالمان نیست ، و از سپاهیان مسعود غزنوی هم خبری نبود . در راور اردو زدیم و روز بعد با حفظ فاصله از کرمان به طرف بم حرکت کردیم و دو روز بعد از آن به بم رسیدیم و بدون چندان مقاومتی، شهر را تصرف کردیم . این اولین فتح یوسف بود . حالا با غرور فرمان می داد و در هر فرصت طغرل را مسخره می کرد . دو سه تا خانه نسبتا بزرگ و دو کاروانسرا را به زور گرفتیم و در آنها اطراق کردیم . تعداد زیادی از مردم هم با ورود ما به شهر فرار کردند . روز بعد دستور داد سربازانش در شهر جار بزنند که هر کس معادل پنج سکه طلا را بدهد در امان است و می تواند با خیال راحت در شهر بماند .

به این ترتیب مقداری پول جمع آوری شد که چندان زیاد نبود ، چون سربازان مسعود ، دارایی آنها را قبلا غارت کرده بودند . نقشه یوسف این بود که با این پول بخشی از ارگ بم را باز سازی و مقرر خود کند . ولی آن پول برای تحقق آرزوهای او کفایت نمی کرد . کار ساخت و ساز ارگ را شروع کرد و برای فراهم کردن مابقی پول ، شروع به حمله به کاروانهای بی کرد که در مسیرهای اطراف ما آمد و شد داشتند . برای کاروانهایی هم که به بم می آمدند یا از بم می رفتند عوارض سنگینی وضع کرد .

اولین حمله به کاروانی شد که از هرات به کرمان می رفت . محافظان کاروان با دیدن سربازان یوسف فرار کردند و مسافران هم که حدود پنجاه نفر می شدند خود را به راحتی تسلیم کردند . سربازان آنچه را که می شد از مسافران گرفتند و آنها را در بیابان رها کردند . حمله به کاروان بعدی هم به سهولت انجام گرفت اما حمله به کاروان سوم با دردسر و تلفات انجام شد در حالی که این کاروان تنها شامل هشت نفر بود و معلوم بود که حدود نصف آنها هم محافظ اند و نه مسافر . محافظان کاروان همراه دو سه نفر دیگر که به نظر هندی می رسیدند مقاومت سختی کردند و تا قبل از مردن توانستند بیش از بیست تن از سربازان یوسف را بکشند و چند نفر را هم زخمی کنند . مرد هندی قبل از آنکه یوسف شمشیرش را در شکمش فرو کند فریاد کشید ای یاووز ملعون انتقام من و این زن از تو گرفته خواهد شد . یاووز از من خواست نگاهی به مرد هندی کنم . دستارش را که برداشتم ، دیدم چندان شباهتی به هندیها ندارد ، بیشتر شبیه ایرانیها بود تا یک هندی، ولی زنی که کنار او مرده بود بدون شک هندی بود ، چهره سبزه ، چشمان درشت و خال رنگی روی پیشانی اش نشان می داد که هندی است ، ولی هر چه بود شمشیر زن ماهری بود . از میان مسافران فقط

دو نفر زنده ماندند که موفق شدند فرار کنند و با وجود تعقیب شدن از سوی چند سرباز و تعداد زیادی نیزه و تیر که به سویشان پرتاب شد، توانستند جان سالم به در ببرند. رهبری این حمله را خود یوسف بر عهده داشت و حالا با وجود تلفاتی که داده بود به خاطر مال گران قیمتی که همراه این کاروان کوچک بدست آورد بود، خوشحال و سرحال، امیدواری بیشتری داشت که بزودی صاحب یک قصر با شکوه خواهد شد. چندی بعد به فکرش رسید که از مردم شهرها و روستاهای اطراف هم مالیات و خراج بگیرد، به همین خاطر تعدادی از سربازانش را در گروه های پنج شش نفره و با یک فرمان تهدید آمیز به اکناف گسیل کرد تا هم پول بیشتری بدست آورد و هم اطلاعاتی از اوضاع شهرهای مختلف کسب کند.

بعد از چند ماه، بخش اصلی ارگ آماده سکونت شد و یوسف به آنجا نقل مکان کرد و بلافاصله خطاب به مردم اعلامیه ای صادر کرد که باید از او به عنوان سلطان یوسف، سلطان ولایات نیمروز یاد کنند، در غیر این صورت به مجازات سختی گرفتار خواهند شد. اعلامیه ای هم برای استخدام چند صد سرباز از میان مردم محلی صادر کرد.

وقتی دو سه ماه بعد آموزش سربازان جدید کامل شد از من خواست تا همراه تعدادی سرباز و مقداری هدایا به کرمان بروم و نرگس بانو دختر حاکم کرمان را که از بزرگان غزنوی بود برایش خواستگاری کنم. به من تاکید کرد اگر موافق نبود تهدیدش کن و به او بگو که کرمان را با خاک یکسان خواهیم کرد. من همراه بیست تن از سربازان زبده راهی دیدار رکن الدین، حاکم کرمان شدم. او ابتدا اصلا موافق نبود که این وصلت صورت بگیرد بخصوص که دخترش یک ماه قبل ازدواج کرده و دارای شوهر بود. من گفتم شوهرش را به بم بفرستید تا رضایتش را جلب کنیم و اگر نیامد حکم طلاقش را ملای شرع خودمان در بم صادر خواهد کرد. بالاخره بعد از گفتگوی بسیار و هر طور بود با گرفتن یک امان نامه با مهر مخصوص سلطان یوسف، رکن الدین رضایت داد و ما آماده بازگشت شدیم.

برای حمل نرگس بانو و ندیمه اش دو عدد کجاوه تهیه کردیم و برای حمل آنها هم چهار نفر را اجیر کردیم و راهی بم شدیم. کاروان ما به کندی حرکت می کرد. در طول راه مدام صدای گریه ندیمه نرگس بانو را می شنیدم و لی از دست من کاری بر نمی آمد. غروب همان روز تقریباً به میانه راه رسیده بودیم و ناچار شدیم توقف کنیم و چادر بزنیم تا شب را در همان محل بخوابیم.

صبح خیلی زود در حالی که هنوز خورشید طلوع نکرده بود، یکی از سربازان با صدایی وحشت زده مرا از خواب بیدار کرد و گفت اتفاق خیلی بدی افتاده.

- چی شده؟ زود تر بگو

- زبانم لال، چشمانم کور، من برای تعویض نگهبانی رفته بودم که دیدم نگهبانان شب همگی کشته شده اند. من به سرعت راهی محل شدم. دیدم سه نفر با تیر کمان و دو نفر هم با دشنه ای در قلب مرده اند. من با ترس و وحشت به سراغ چادر نرگس بانو رفتم، دیدم هنوز در خواب است. تمام محوطه را گشتم تا ببینم چه خسارتی داشته ایم. سربازان سراسیمه به این سو و آن سو می رفتند و خبر می آوردند:

- همه شترها هستند، چیزی از بارشان کم نشده

- بیشتر اسبها رفته اند.

- فقط پنج اسب باقی مانده با دو قاطر و شترها

در محم صه بدی گیر کرده بودیم. من در ته دلم شاکر بودم که سرپرستی این گروه با من نبود. در واقع من فقط یک پیغام بر بودم نه یک نظامی. سر گروه باید مراقبت بیشتری می کرد. هرچه فکر کردیم نتوانستیم بفهمیم حمله کنندگان چه تعداد بوده اند و چطور توانسته اند بدون سر و صدا کارشان را انجام بدهند.

فرمانده سربازان که معلوم بود جرات آمدن به بم را ندارد، کسی را بجای خود گماشت و گفت که او رد راهنزان و اسبها را دنبال می کند و تا پی بردن به موضوع به بم باز نمی گردد، بعد سوار یکی از اسبها شد و از محل دور شد و دیگر هیچگاه بر نگشت. من یک نفر را فرستادم تا نرگس بانو و ندیمه اش را بیدار کنند. از ندیمه پرسیدم که سوار کاری می داند که گفت بلی. قرار گذاشتیم دو سرباز با ما بیایند و بقیه سربازان هم چادرها را جمع کنند و همراه شترها و بارها، پیاده به بم بیایند و آن چهار نفر اجیر شده هم به کرمان بازگردند.

در طول راه هر لحظه منتظر حمله دزدان بودیم ولی اتفاقی نیفتاد و ما پنج نفر سالم به شهر بم رسیدیم. یوسف با دیدن ما بسیار خوشحال شد و دستور داد تا شیپور شادباش بزنند. بابت پذیرش ازدواج، کلی از نرگس بانو

تشکر کرد و وعده داد که چه کارهایی برای او خواهد کرد، بعد هم او را به محل سکونتش راهنمایی کرد. من نمی دانستم مآووقع را چطور برایش توضیح بدهم. وقتی از نزد نرگس بانو برگشت با زبانی عجز آمیز و ملت سمانه وقایع را برایش تعریف کردم و او قسم خورد که آن یاغی را در اولین فرصت پیدا و مجازات کند.

دو سه روز بعد شترها و بارها از راه رسیدند در حالی که فقط شش سرباز همراه آن ها بود. بقیه همه کشته شده بودند. یکی از سربازان ارشد می گفت که راهزنان پنج نفر بودند و همگی نقاب داشتند. یوسف با شنیدن موضوع و در حالی که به شدت عصبانی بود، سربازانش را به چند گروه تقسیم کرد و به اطراف فرستاد تا راهزنان را بیابند و نابود کنند. اما هیچ فایده ای نداشت، مثل اینکه آنها آب شده و به اعماق زمین فرو رفته باشند. آنها غیب شدند اما از آن روز به بعد هر وقت سربازان یوسف مالیاتها و خراجها را جمع می کردند، دزدان به برخی از آنها می کردند و پولها را سرقت می کردند.

چند روز پس از ورود نرگس بانو به بم، مراسم فسخ عقد وی از شوهر سابقش اجرا شد و بعد به عقد و ازدواج یوسف درآمد. مراسم توسط یک ملای ارشد بمی برگزار شد و در همان جلسه به نرگس، لقب خاتون داده شد. از آن روز تا زمان مرگ یوسف با هم زندگی کردند و صاحب دو پسر شدند.

مدتی بعد یوسف شنید که طغرل و الب ارسلان در حال آماده کردن خود برای حمله به بیزانس هستند. او هم لشگری هزار نفره را برای حمله به هند آماده کرد تا او شاید سرزمین جدیدی را به نام خود فتح کند و با غارت اموال هندیها به ثروت هنگفتی دست یابد. این لشکر کشی چند ماه طول کشید و یوسف توانست تا محدوده راجستان پیشروی کند ولی در آنجا شکست سنگینی خورد، ولی با این وجود و علی رغم از دست دادن نیمی از نفراتش، مال زیادی را با خود به بم آورد. او بعد از این پیروزی تصمیم گرفت مثل یک سلطان واقعی به نام خود سکه ضرب کند. اما این پیروزی در هند و سکه زدن به نام خود هنوز نمی توانست آثار زخم روحی راهزنیهای گاه و بی گاه آن دزدان گمنام و شکست سربازانش از آنها را التیام دهد. چند سال به همین نحو گذشت تا آن که تصمیم گرفت خودش کاری کند تا راهزنان را به تله بیندازد.

قرار شد در یک روز بخصوص، تعدادی سرباز را بدون آنکه از نقشه اش مطلع باشند، برای جمع آوری مالیات به ابارق در شمال غرب بم بفرستد و بعد سی سرباز زبده را در مسیر بازگشت آنها، جایی که کاملاً کفه و بیابانی بود

درچاله و زیر ما سه ها پنهان کند . به سربازان حمل مالیات هم گفته شده بود که موقع بازگشت باید در نقطه ای که یک چاه خشک وجود دارد توقف کنند تا یک گروه از یارانشان به آنها ملحق شوند و اگر راهزنان حمله کردند آنها صندوق حمل پول را رها کنند و خودشان هم فرار کنند و وقتی دزدان به صندوق رسیدند شیپور خود را به صدا درآورند . یاووز چند بار نقشه را مرور کرد و چون به نظرش عالی آمد بسیار خوشحال بود . از روز بعد شروع به آماده سازی لوازم و سربازان مورد نظرش کرد . سعی می کرد نقشه اش را تا حد امکان پنهان نگهدارد . به همین جهت برای تمرین سربازانی که باید درچاله ها پنهان می شدند، گوشه شمالی ارگ را که مخروبه و کم و بیش دور از دید دیگران بود ، انتخاب کرد و سربازان را وادار به حفر زمین و سپس مخفی شدن در زیر خاک و ماسه ها می کرد ، آنهم برای ساعتها در روز و چند روز متوالی . البته به آنها گفته بود که در صورت موفقیت در این ماموریت پاداش خوبی خواهند گرفت ولی در مورد اصل ماموریت ، تا روز حرکت چیزی به آنها نگفت .

نیمه شب روز موعود ، ابتدا سربازان اصلی را به محل مورد نظر فرستاد تا خود را زیر ما سه ها پنهان کنند . آنها باید طوری مستقر می شدند که بتوانند با یک حرکت سریع دزدان را چنان محاصره کنند که راه گریزی برای آنها باقی نماند . صبح هم ، طوری که همه مردم ببینند ، چهار نفر سرباز مالیات بگیر را روانه ابارق کرد و خود با دلهره منتظر ماند .

غروب ، وقتی هوا هنوز روشن بود دروازه ارگ باز شد و تعدادی سرباز زخمی و ژولیده و خاک آلوده داخل شدند . یکی از آنها با دیدن یاووز وحشت زده به طرف او رفت رفت و تعظیم کنان گزارش داد :

- قربان راهزنان شش نفر بودند ، طبق نقشه به محاصره ما درآمدند ولی آنها سواره بودند و ما پیاده ، سه نفرشان راکشتیم، بقیه هم فرار کردند .

- خاک بر سرتان ، شما چند نفر کشته دادید تا سه نفر را بکشید .

- قربان خاک پایتان ، زبانم لال ، بیست و پنج نفر .

- سردسته آنها چه ، او هم فرار کرد .

- نه قربان ، او کشته شد ، از زخم شمشیر و چند تا تیر . بعد در راه فرار بود که با یک تیر دیگر از اسبش افتاد ، مثل اینکه موقع افتادن ، سرش هم به سنگی خورده بود چون سرش هم خونی بود . ما هم شمشیر و کمان و سپرش و هر چه راکه داشت برداشتیم و با خود آوردیم تا خدمت شما بدهیم .

- چند سال داشت ؟

- قربان حدود سی یا سی و پنج .

بعد به یکی از سربازان اشاره کرد تا آنها را نزد یاووز بیاورد . یاووز با دیدن آن شمشیر و کمان خشمش را فرو خورد ، سربازان را مرخص کرد و بعد با صدای بلند اعلام کرد که فردا روز جشن و شادمانی خواهد بود . بالاخره آنچه مایه تحقیرش شده بود از بین رفته بود .

دو سه روز بعد تصمیم گرفت همراه تعدادی سرباز به شکار برود . او بدون آنکه متوجه شود ، در تعقیب یک گور خر از سربازانش جدا افتاد و در میان مزارع و باغات اطراف سرگردان شد . وقتی همراهانش او را یافتند غرق در خون در میان گل و لای یک کرت صیفی جات نعره می کشید . او را به ارگ بردند در حالی که مدام فریاد می زد آن ملعون را بگیرد ، آن ملعون را بیاورید تا شقه شقش کنم و دستور داد همه سربازان به دنبال ضارب بگردند . شدت و عمق زخم یاووز چنان بود که به سرعت تمام بدنش را عفونت و تب فرا گرفت و چند روز بعد در میان آه و ناله اهالی ارگ مرد .

یاووز در هنگام مرگ ، دو پسر هفت ساله و پنج ساله داشت . در این چند روز ، تا به هوش بود به فرمانده کل قشونش برکیارق وصیت کرد که اگر مرد ، روز بعد از مراسم سالگرد مرگش ، فرزند کوچکترش به عنوان جانشین او انتخاب شود و اگر مادرشان در برابر این تصمیم مقاومت کرد زندانی شود . این کار به نظر عجیب بود . شاید چون پسر اولش شبیه ایرانیها بود که او برایشان یک غریبه مهیب بود و یا آنکه چون پسر کوچکتر شباهت بیشتری به خودش داشت . به من هم گفت که بعد از مرگش آزادم .

من تصمیم گرفتم حالا که تنها دلیل برای ماندن از بین رفته ، از آنجا بروم و با مختصر پولی که یاووز به من داده بود بختم را در جای دیگری جستجو کنم . از نرگس خاتون هم موقع خداحافظی درخواست کردم سرنوشتش را

بپذیرد و در برابر تصمیم یوسف و برکیارق مقاومت نکند وگرنه او و پسر بزرگش کشته خواهند شد ، بخصوص که پدر و مادرش دیگر زنده نیستند تا به او کمک کنند . نرگس خاتون سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و با اندکی مکث و نوعی شرم ، از رابطه ام با یوسف سوال کرد . مجبور شدم بگویم که او خواهر زاده ام بود، بدون آنکه خودش بداند ، کسی بود که با پا گذاشتن به این دنیا ، مادرش را سر زاده به کشتن داد . رازی که تا آن لحظه به هیچ کس دیگری نگفته بودم. بعد پسر ها را که در واقع به نوعی خویشاوند من محسوب می شدند بو سیدم و از نرگس خاتون طلب بخشش کردم و روز بعد به این امید که ردی از خانواده اصلی خود پیدا کنم راهی طبرستان شدم . پدرم در آخرین لحظات زندگیش گفت که او، من و خواهرم را گریان در خانه ای در حال سوختن پیدا کرده در حالی که پدر و مادر واقعی ما ، در زیر آوار مرده بودند. گویا من آن موقع در قنذاق بودم ، و چون کسی را ندیده تا ما را تحویلش بدهد ، با خود به سرزمین تاتارها برده و مثل یک پدر و مادر واقعی بزرگ کرده است.

فصل چهار

حکایت طبیب

اصلاح متن : نادر کمالجو

نام من حامد ابن صحاف است، فرزند عیسی صحاف که در کرمانج به صحافی و نساخی مشغول بود و همو بود که مرا امر به آموختن طبابت کرد و این حکایت که در باب یعقوب کرمانی گویم یا خود بدیده ، یا از او یا یاران نزدیکش بشنیده . این حقیر سالها پیش نزد شیخ الرییس ابو علی سینا شاگردی بکرده از بهر طبابت و چون مهارتهای لازم کسب بشد ، استاد مرا رخصت بداد تا خود به طبابت مشغول گردم . به زادگاهم کرمانج بازبگشتم و به درمان بیماران و مداوای زخمیها پرداختم . مدتها به همین سیاق گذشت تا آنکه خبردار شدم والد ما که برای تهیه کاغذ اعلا به سمرقند رفته بود ، هنگام بازگشت در بلاد هرات به مرضی لاعلاج گرفتار و سخت مشتاق دیدار با من بگشته . من بر طبق طبیعت آدمی و وظیفه فرزندى ، بر خود واجب بدیدم که راه سفر در پیش بگیرم و برای دیدارش به هرات شوم با آنکه می دانستم سفر کردن در این دوران پر آشوب چه سخت باشد . دورانی که غزنویان دچار آشفتگی شده ، مسعود و محمد بعد از مرگ سلطان محمود به جان هم تشنه ، طغرل به راه افتاده و یک جوان کم سن و سال مثل یاووز توانسته با صد نفرسرباز ولایت نیمروز تا بزم را به تسخیر خود درآورده ، داعیه سلطانی کند .

باری لوازم سفر بر بستم و با کاروانی به مقصد زابل همراه بگشتم . هنوز چندان از کرمانج دور نشده بودیم که در سه راهی ابارق به جیرفت ، سربازان یاووز را بدیدیم که جعبه ای را سوار بر ارابه ای حمل می کرده به سوی بزم می تازند . کاروان ما اندکی توقف نمود تا آنها دور شوند و پس از فرو خوابیدن گرد و خاک ، باز به راه افتد . یکی دو فرسخ بعد با منظره ای شگفت آور روبرو بگشتیم . سواران یاووز را بدیدیم که مرده یا با زخمهایی سخت در بدن ، بر خاک افتاده آه و ناله می بکردند . جعبه روی ارابه که نشان سلطان یوسف بر آن حک گردیده بود ، شکسته و خالی از پول و مال بر زمین افتاده . من به سوی زخمیها برفتم و آنچه در توان داشتم برای مداوایشان انجام دادم . کاروان سالار هم

آنها را سوار چند قاطر نمود تا به بیم برساند . همه در شگفت بودیم که چنین حادثه هولناک و شومی چگونه روی داده است که در همان حال تحیر ، سه سوار کار مسلح به کمان و شمشیر را بدیدیم که چون برق و باد از کنارمان گذشته و دمی بعد ناپدید گشته . بعد یک سوارکار دیگر که بس تنومند بود و صورتش را با دستاری پوشانده ، نزدیک ما آمد و از کاروانسالار پرسید آن کس که سربازان یاووز را طبابت می کرد کجا ست ، در همین دم محافظان کاروان که فکر می کردند او به راهزنی آمده شمشیر کشان به سوی او برفتند . اما او خنده ای کرد و به جایی در روی یک تپه اشاره کرد که سه نفر با کمانهای آماده پرتاب ایستاده بودند . محافظان شمشیرها را غلاف کرده عقب برفتند . دو باره سوال را تکرار بکرد و چون می دانستم منظورش منم ، از ترس به خود بلرزیدم و در جا اشهد خودرا بخواندم و پشت مسافر دیگری پنهان بگشتم . او خود مسافران را یک به یک برانداز کرد تا به نزدیک ما برسد ، آنگاه بایستاد و بگفت :

- ای طبیب از چه میترسی که پنهان شده ای؟

ناچار خود را ظاهر کردم و گفتم :

- من از سر شغلم و قسمی که خورده ام آنها را طبابت بکردم . شما به بزرگی خود مرا ببخشید .

- باکی نیست . می خواهم یک بار دیگر به وظیفه ات عمل کنی و یکی از یاران مرا مداوا کنی . با من بیا ، خودم بعدا تو را به کاروانت رسانم .

بعد مرا با یک ضرب از زمین کند و پشت سرش روی اسب نشاند . زخم دوستش را شستشو ، مرحمی مالیده ، با پارچه ای پیوشاندم . کمی تریاق هم او را خوراندم تا توان سوارکاری بیابد و خود را به مقصدش برساند . کار که تمام گردید مرا سالم به کاروان رسانید و باز گشت . این اولین دیدارم با کسی بود که بعدها فهمیدم نامش یعقوب کرمانی است که بعضی او را از نوادگان یعقوب لیث صفاری می دانستند .

عاقبت پس از یک ماه سفر به هرات اندر شدم و به بالین پدر در رسیدم . او چنان رنجور و نحیف بود ، که گویا بر اسکلتش ، پوستی کشیده باشند . من اندوهگین و شرمنده نظاره بکردم و گریان طلب عفو ، از آنرو که نتوانسته بودم زود تر از این به بالینش در رسم . چند روز بعد دار فانی را وداع گفتم و به عالم دیگر برفتم . من در غم از دست دادنش

بودم که به غمی بس هولناکتر گرفتار شدم و آن شنیدن خبر مرگ زودهنگام استادم بوعلی سینا بود که مصادف شد با مرگ پدر .

پس از دفن پدر ، با مختصر مالی که به ارث در رسید ، راهی وطن شده ، هجره بزرگتری ابتیاع و مشغول طبابت بگشتم . تا آنکه شبی دیر هنگام در خواب بودم که کوبه خانه محقرم به صدا در آمد . در را که گشودم همان جوان تنو مند راهزن را بدیدم که بر کول خود کسی را خون آلوده حمل می بکرد . داخل شد و گفت طبابت را شروع کن و خود در گوشه ای نشست . من آنچه را باید ، انجام بدام . او کیسه ای پول در طاقچه گذاشت ، بعد دو ستش را به دوش کشید و بیرون شد . از همین سینه و آن شب بود که من معتمد وی و طبیب زخمهای او و دوستانش شدم . و نمی دانستم که با این کار در محضر حق گناهکارم و یا بخشیده خواهم شد .

در یکی دیگر از همین دیدارها در یک شب پاییزی ، یکی دیگر از یاران بسیار نزدیکش را آورد که ونداد نام داشت و از شدت خونریزی بیهوش بود . من از یعقوب بخوا ستم کمک کند لباس دو ستش را در آوریم و دیدم در زیر لباسش کمر بند پهنی بسته با ده ها حلقه و در هر حلقه دشنه ای جاداده . در همین شب بود که گوشه هایی از سرگذشتش را شنیدم :

پدر یعقوب ، مازیار نام ، مدتها در جرگه عیاران خوش باش، روزگار می گذرانیده تا آنکه قصد می کند زور بازو و شمشیر خود را در راه دیگری بیازماید . به هند می رود ، به راجستان و جی پور که هنوز به تصرف غزنویان در نیامده بود . مهاراجه رانجیت برای مقابله با سپاهیان آنها به سربازان بیشتری نیاز داشت . او هم داوطلب شده به سپاه رانجیت شاه می پیوندد و در میدان جنگ معرکه ای به پا و همه را متحیر می سازد . شاه رانجیت، که خود زبان پارسی را به خوبی تکلم می کرد ، به قصر خود دعوتش کرده تکریم بسیار می کند . از آن به بعد مقام وی بالا و بالا تر می رود تا آنکه به فرماندهی سپاه مهاراجه گمارده می شود .

پس از گذشت چند سال و رفت و آمد به قصر مهاراجه پی می برد که او را دختری هفت به غایت زیبا به نام هایلا که چند سالی از سن ازدواجش گذشته ، اما هنوز در خانه است و سبب آن نامعلوم . حیران می شود و علت را جویا ، لیکن جواب قاطعی در نمی رسد ، تا آنکه رانجیت شاه متوجه حیرانی و سرگردانی او شده تصمیم میگیرد خود پاسخ پرسش مازیار را بدهد .

این دختر یگانه فرزندش بود که از پنج سالگی بی مادر، در دامن دایه ها بزرگ شده و بدتر آنکه روز به روز بیشتر شبیه مادرش گشته و شاه رانجیت نمی تواند رنج دوری او را پس از ازدواجش تحمل کند. مازیار جسارت می کند و با قول به اقامت در جوار شاه تا لحظه مرگ، از هایلا خواستگاری می کند. شاه چند روز مهلت می خواهد تا با ریش سفیدان خود مشورت کند و عاقبت می پذیرد.

هنگام مراسم عقد، شاه صندوقچه ای با نقش و نگار و خطوطی طلاکاری شده، با جملاتی از بودای خردمند همراه تعدادی زیور آلات و مازیار، هر آنچه را در این سالها اندوخته بود، به جهت هدیه ازدواج به هایلا بدادند. جی پور چراغانی، شیرینی به وفور، ازدواج با شادی همه انجام و هر دو به خانه بخت شدند. حاصل ازدواج یک پسر بود که نامش را یعقوب و دو سال بعد یک دختر که نامش را میترا گذاشتند.

یعقوب تا بیست سالگی هر آنچه را از درس و مشق و نبرد باید، نزد پدر و در سپاه رانجیت شاه بیاموخت. در همین زمان مازیار، از همسرش اجازت بخواست تا پسرش را برای دیدار از خانواده اش به کرمانج ببرد.

چند روز پس از ورود شان، پدر قصد کرد برای دیدار رکن الدین حاکم کرمانج، به عمارت حکومتی برود و یعقوب را نیز با خود ببرد. در حال عبور از حیاط، دختری خوش چهره و نوجوان، شاید پانزده یا شانزده ساله را در میان گلها و درختان بدید که شادکام و خنده رو گلها ی باغ را رام و علفهای هرز را هرس می کرد. او و پدرش داخل عمارت شده به حضور حاکم بر سیدند. پدر بعد از معرفی خود و فرزندش یک انگ شتری طلا با نگینی از الماس، همراه یک گردنبند مروارید از طرف رانجیت شاه به حاکم هدیه نمود و بعد از رد و بدل شدن تعارفات مرسوم، پدر از حاکم اجازت می گیرد که پسرش بیرون شود تا او بتواند امور محرمانه ای را با وی در میان بگذارد. یعقوب به حیاط بازگشت، مستقیم به سوی دخترک رفت و مشغول تماشایش شد. دختر نگاه های او را تاب نیاورد و با لحنی پرخاشگر به او گفت: شما همیشه اینقدر بی ادب و چشم هیزید؟ یعقوب خنده بلندی کرد و گفت تا حالا باغبان زن آنها هم به این زیبایی ندیده بودم. این گفته موجب خشم بیشتر دختر شد، لوازم گل آرایی را کناری بگذاشت و به سمت عمارت برفت و بعد از چند لحظه از یک هشتی در بالا خانه عمارت، رو به یعقوب گفت: اگر تورا بار دیگر ببینم خودم چشمان هیبت را کور می کنم. یعقوب باز هم خندید و گفت: خواهیم دید. ولی در همین لحظه پدرش در رسید، و او مجبور شد عمارت و جر و بحث با دختر را رها کند. یعقوب در راه، از پدرش شنید که نام آن دختر نرگس و دختر حاکم است. او هم از روز

بعد و تا موعده بازگشت به راجستان ، همه روزه اطراف عمارت می چرخید و شاخه گلی را به سوی پنجره اطاق او پرت می کرد تا به نوعی معذرت خواهی کرده باشد و آنقدر این کار را ادامه داد تا آنکه دختر با لبخندی رضایت آمیز و پرتاب شاخه گلی به سوی او، جوابش را بداد.

یعقوب در طول روزهای بعد متوجه شد که پدرش از چیزی ناراحت است و با اصرار زیاد از او می خواهد که علتش را بیان کند . پدر با اندوه زیاد گفته بود :

- می دانم که تو خیلی چیزها را در این سن و سال نمی فهمی و شاید گفتنشان بی فایده باشد ولی حالا که اصرار می کنی در حد خودت توضیح می دهم . ما و غزنویان از شصت سال پیش تا حال دشمن یکدیگریم ، اما خطر جدید و بزرگتری در راه است . این بار از طرف نوادگان سلجوق ابن دقاق . غزنویان هنگام هجوم خود به ایران طی بیست سی سال اول ؛ هر چه را توانستند غارت کردند تا بالاخره اوضاع مملکت و مردم به حال عادی برگشت و حالا با هجوم سلجوقیان ، مردم دو باره دچار قتل و غارت ، آنهم برای سی چهل سال دیگر خواهند شد . من پیام محرمانه ای از شاه راجتیت برای رکن الدین داشتم تا شاید بتوانیم با همکاری یکدیگر، از ورود آنها به این مناطق جلوگیری کنیم ، اما او نپذیرفت . او از اختلاف بین وارثان سلطان محمود با خبر است ولی نمی داند که طغرل و الب ارسلان در راه فتح این سرزمینند و دیر یا زود خود او هم طعمه آنها خواهد شد . ناراحتی من بابت این است که در ماموریتم چندان موفق نبودم .

آنها پس از دیدار با اقوام و خرید یک خانه باغ در سرآسیاب سر سنگی ، به سوی هند ره سپار شدند. یعقوب تلاش می کرد نرگس را فراموش کند اما نمی توانست ، مغزش چیزی می گفت و دلش چیز دیگری ، به همین خاطر پریشان حال بود تا آنکه موضوع را به مادرش در میان بنهاد و از او خواست در مورد نرگس با پدر صحبت کند . پدر خواهش های هایلا را می شنید ولی رضایت نمی داد چون راه ها را نا امن می دانست. تا آنکه عاقبت بعد از دو سال پذیرفت که بار سفر بر بندند و برای خواستگاری نرگس، راهی کرمانج شوند .

یعقوب به اینجا که رسید ساکت شد . هوا سرد تر شده بود . من برخواستم تا کمی هیزم بیاورم . به وقت بازگشت به اطاق دیدم که بسی غم به چهره دارد و قطره اشکی بر گوشه چشم . با این که دو برابر او سن بداشتم نمی

دانستم چه کنم . او حالا بیست و دو سال داشت و اگر من دیر ازدواج نمی کردم بی شک فرزندی همسن و سال او می داشتم . صورتش را پاک کرد ، از جا برخاست ، باز هم کیسه ای پول بر طاقچه گذاشت و برفت .

دلم می خواست کمکش کنم اما این جوان با این سن کم ، بسیار دنیادیده تر از من می نمود ، پس از دست من کاری ساخته نبود . با خود فکر بکردم چیزی که مسلمه این است که نتوانسته به نرگسش برسد . شاید اگر نرگس در کنارش بود ، این موقع شب و در این سرما ، به منزل من نمی آمد . دو ستش ونداد هنوز بی هوش بود و من فرصت کردم اندکی بخوابم . هنگام ازان صبح برخواستم و صبحانه ای آماده و ونداد را بیدار بکردم . حالش بهتر شده بود و هو شیاریش را باز یافته بود . از سرکنجکاوی از او پرسیدم که چطور با یعقوب آشنا شده ؟ او اندکی تردید کرد و بعد گفت :

- دو سال پیش که برای اولین بار به کرمان آمده بود ، او را در راسته جواهر فرو شان دیدم ، جایی که پدرم یک دکان زرگری دارد . من از طرف پدرم یک انگشتری خیلی گرانبها را می بردم تا به صاحبش تحویل دهم که ناگهان مشتی دزد بر سرم ریختند و انگشتری را از من ربودند . من نعش زمین و آنها در فرار بودند که دیدم جوانی همسال خودم ولی بس تنومندتر از من ، سردسته دزدها را گرفته به سمت من می آورد . از همان روز دو ست شدیم و تا موقع رفتنش به هند ، با هم بودیم . او مرا آموزش تیر و کمان و شمشیر می داد و من پرتاب دشنه را به او . برخی روزها دور عمارت حکومتی نگهبانی می دادم تا او بتواند با نرگس حرفهای عاشقانه بزند . در مراسم عروسیش هم سنگ تمام گذاشتم و همراه چند دوست قدیمی ، مجلس را با رقص و پایکوبی بسیار گرم کردیم . ولی مرگ دردناک پدر و مادرش و بعد بلافاصله به یغما بردن نرگس تو سطر یاووز ، برایش راهی جز مقابله باقی نگذاشت . شاید اگر نرگس را نبرده بودند می توانست سختی مرگ پدر و مادرش را فراموش کند . اما حالا دیگر کار از کار گذشته و کسی هم نمی تواند جلوی او را بگیرد . ونداد لحظه ای مکث کرد و من پرسیدم : پس راهزن شدن او از اینجا شروع شد ؟ بله ، ولی او که راهزن نیست ، اون می خواد به یاووز ضربه بزنه ، به کسی که داره زندگی همه را نابود می کنه ، فکر می کردم تا حالا این را فهمیده باشی . من چند ساله که اورا می شناسم و می دانم آنقدر ثروتمنده که نیازی به دزدی نداره . روزی که نرگس را بردند دیگر طاقت نیاورد و به فکر انتقام افتاد و چون کس دیگری را برای کمک نمی شناخت به سراغ من آمد . ما هر آنچه سلاح داشتیم برداشتیم و به تاخت رفتیم و با فاصله ای مناسب پشت سر کاروان آنها قرار گرفتیم . می

دانشتیم که آنها مجبورند شب را در بیابان بیتوته کنند و طرح یعقوب آن بود که در نیمه شب حمله کنیم و هر تعداد را که می شد از پای در آوریم . بالاخره هنگام غروب متوقف شدند ، چند چادر به پا کردند و آتشی در میدانچه بین چادرها . اسبها را هم به چند درخت گز بستند و تعدادی سرباز را برای نگهبانی روانه گشت در دور خیمه ها کردند . نگهبانها را شمردیم ، درست پنج نفر . قرار شد یعقوب از کمان استفاده کند و من از دشنه و تا امکان دارد از درگیری رو در رو پرهیز کنیم ، به خصوص که تعداد شان خیلی زیاد بود ، ولی من برای پرتاب دشنه باید به آنها نزدیک تر می شدم . روز اول یکی از ماه های قمری بود و آسمان پر از ستاره اما تاریکی مطلق همه جا را گرفته بود.. ما هم نیمه های شب حمله کردیم . سه نفر را یعقوب زد و من توانستم با نزدیک شدن به چادرها دو نفر دیگر را خلاص کنم . بعد در سکوت تمام ، افسار تعدادی از اسبها را باز کردیم و به سمت بیابان رانیدیم . در همین شرایط ترسناک ، یعقوب اصرار داشت نرگس را ببیند که به جد مانع او شدم . بالاخره راضی شد برنامه بعدی را پیگیری کنیم . ما به جای بازگشت به کرمان به سمت بم رفتیم و جای مناسبی کمین کردیم و منتظر ماندیم . اندکی از صبح گذشته بود که در سو ، فرستاده یاووز را همراه نرگس و ندیمه و دو سرباز ، سوار بر اسب دیدیم که به تاخت به سوی بم می روند و حدس زدیم که بقیه سربازان مجبور شده اند پیاده حرکت کنند . این وضع کمک بزرگی بود برای ما . حوالی ظهر بود که پیاده ها رسیدند و خاک آلود و خسته زیر باران تیر های ما قرار گرفتند . به این طریق چند نفر دیگر هم کشته شدند . ما صحنه را ترک کردیم و به کرمان باز گشتیم . این اولین حمله یعقوب به سربازان یاووز بود . بعد ها که چند نفر دیگر هم به ما پیوستند ، توانستیم ضربه های بیشتری به او بزنیم . باقی قضایا را که خودت هم می دانی . من که از دیدن آنها دشنه با این پسر حیرت زده بودم با اشاره به کمر بندش پرسیدم : از اینها که در بازار نیست ، پس تو اینها را از کجا می آوری ؟ او خندید و گفت : پدرم در پشت دکانش یک کوره ذوب فلز دارد . خودم اینها را می سازم با ذوب چند رقم فلز و قالبهای دست ساز خودم . این حرف و را نگاه کن که بر روی آنها حک شده ، این یعنی اول اسم من ، یعنی ونداد . دشنه ای که می توان هر موجود زنده ای را از فاصله سی گزی به آن دنیا فرستاد ، جوری ساخته شده که هر طور پرتابش کنی ، دست آخر از سمت نوک روبروی حریف قرار می گیرد.

یعقوب در یکی از دیدارهای دیگر تعریف بکرد که آنها با کاروانی راهی کرمانج شدند ، اما حوالی سیستان متوقف می شوند . هیچ کاروانی حاضر نبود به کرمانج برود . همه از هجوم سربازان یاووز ، برادر ناتنی طغرل سلجوقی ترسان بودند . پدر یعقوب به همسر و فرزندش گفت شاید بهتر آن باشد که برگردند و زمان دیگری به خواستگاری روند ،

ولی مادر که غوغای درون یعقوب را بهتر می فهمید با قاطعیت گفت که به راهشان ادامه می دهند . پدر چهار نفر محافظ قوی هیکل شمشیر زن، تعدادی اسب برای محافظان و شتر و قاطر برای حمل بار و آب ، چند مشک آب ، مقدار زیادی غذا ، بعد یک راهنمای محلی اهل جیرفت ، چند شمشیر ، چند کمان و تعداد زیادی تیر و چندین دشنه، چند چادر تک نفره ، چند چراغ پیه سوز را با دادن پولی هنگفت تدارک نمود و در یک صبح زود به راه افتادند . قرار شد صندوقچه جواهرات مادر که تحفه او به عروسش نرگس می شد و هر چه طلا دارند توسط یعقوب حمل شود و اگر حمله ای صورت گرفت، او خود را به جای امنی برساند . تصمیم پدر این بود که تا میتوانند از شهر بم که مقر یاووز بود دوری کنند . آنها باید مسیر معمول را تا روستای گنبدکی ادامه می دادند، بعد به سمت جنوب و بعد با گذر از کوه جبال بارز به جیرفت و از آنجا رو به شمال به سمت بارق در بیست سی فرسخی شمال غرب بم می رفتند . این مسیر زمان رسیدن آنها به کرمانج را ده بیست روز بیشتری کرد ولی بهتر از درگیری احتمالی با یاووز بود ، حتی برای جنگجوی بی ماندی همچون او .

روز اول بی هیچ حادثه ای گذشت ، اما روز دوم چیز نادری بدیدند . از صبح اندکی بگذشته بود که تعداد زیادی لاشخور را بر فراز آسمان بدیدند که بر فراز مسیر می چرخیدند و بعد اجساد آدمیانی را اینجا و آنجا پراکنده بر زمین ، انبوهی کلاغ و لاشخور بر سر و تن آنها و آدمهایی را که سرگردان در بیابان می گشتند. احتمالاً از بازماندگان حملات یاووز بودند . پدر یعقوب روبروی یکی از آنها توقف کرد و در حالی که سعی می کرد آب و غذایی به او بدهد ، در مورد سربازان یاووز پرس و جو کرد . مقداری نان و گوشت خشک شده را هم در چند قطعه پارچه پیچید و زیر چند قطعه سنگ گذاشت . دستور داد یک نفر از محافظان با حفظ فاصله ای صدا رس در جلو حرکت کند و اگر مورد مشکوکی دید به سرعت خبر دهد . کاروانشان به گنبدکی رسید و طبق اشاره راهنما به سمت جیرفت بیچیدند . یکی دو فرسخ رفته بودند که محافظ پیه شقراول خبر آورد که دو نفر سرباز را دیده است و دمی بعد دو نفر گشت یاووز از پشت تپه ای ظاهر شدند و فرمان ایست دادند . راه فراری نبود مگر درگیری . پدر اشاره ای به یعقوب و کمانش کرد و خود به سمت سربازان رفت تا شاید با دادن چند سکه ، آنها را راضی به برگشت کند ، اما آنها شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند و پدر را تهدید کردند . یعقوب هم با پرتاب دو تیر، هر دو سرباز را از اسب هایشان به زمین انداخت ، اما یکی از آنها توانست شیپورش را به صدا درآورد . دیگر کار از کار گذشته بود . سعی کردند سرعتشان را زیاد کنند اما شترها و قاطرها نمی توانستند به تندی حرکت کنند به خصوص که راه ناهموار بود و بدون آب و غذا هم در طول راه هلاک می

شدند . بنا بر این توقف کردند و با خواباندن شترها و قاطرها یک دیواره به دور خود ایجاد کردند . پدر از یعقوب خواست که راهنما را با خود ببرد و خود را از بیراهه پشت سرشان به بالای تپه ای سنگلاخی برساند و در جایی مسلط به آنها کمین کند . گروه بعدی سربازان یاووز شش نفر بودند که همگی قبل از رسیدن به آنها ، با تیرهای یعقوب و پدر به زمین غلطیدند . چندی گذشت و این بار یک گروه سی نفره ، نیمی سواره ، نیمی پیاده از راه رسیدند اما فرمانده آنها با دیدن جسد سربازان دستور توقف و بعد اجرای یک دیوار دفاعی با سپرهایشان را داد . خودش شمشیرش را از غلاف در آورد ، آنها در زمین فرو کرد و چند قدم جلو آمد و با صدایی بلند پرسید :

- شما کی هستید و کجا می روید ؟ آیا مجوزی برای عبور دارید ؟

- ما مسافریم و به جیرفت می رویم برای خواستگاری . نمی دانستیم برای یک سفر خانوادگی هم باید مجوز بگیریم .

- هیچ مسافری برای یک دیدار خانوادگی این همه سلاح حمل نمی کند . تازه کدام مسافری است که بتواند در زمانی به این کوتاهی هشت تا سرباز ورزیده را از پا درآورد . بنابراین باید به این نتیجه برسیم که شما به خبر چینی یا شاید هم خرابکاری آمده اید .

بعد در گوش یک نفر که لباسی عادی به تن داشت چیزی گفت و آن فرد با عجله آمد و گفت:

- شاید شما ایشان را نمی شناسید ، ایشان ولی نعمت ما سلطان یوسفه ، برادر سلطان طغرل ، من هم در سو پیشکارمخصوص ایشان هستم . سلطان می گویند به نفع شماست که تسلیم شوید ، شاید به جای دار فقط زندان نصیبتان شود .

پدر با پوزخندی بر لب جواب می دهد :

- پس این همان یاووز معروف است ؟ ولی اینکه هنوز خیلی بچه است . به این پسر بچه بگو ما به این راحتی کشته نمی شویم و اگر مارا هم بکشد باز هم با اینهمه قتل و غارت ، خودش هم به دست رنج دیده دیگری به مرگ گرفتار خواهد شد .

وقتی درسو برگشت و پیام آنها را به او گفت ، یاووز به کماندارانش دستور تیر داد . بارانی از تیر فرود آمد و با اندکی تاخیر رگباری دیگر. فاصله زیاد بود و بیشتر تیرها قبل از رسیدن به آنها مثل تکه سنگ بر زمین می افتادند . یاووز که چنین دید به صف جلو سربازان دستور حمله مستقیم داد و آنها هیاهو کنان برخاستند و هجوم بردند . بیش از نیمی از آنها با تیرهای یعقوب و پدر به خاک شدند و چند نفری که توانستند تا محل آنها پیشروی کنند ، با شمشیر مادر و محافظان از پای درآمدند. یاووز عصبانی شده بود و بد و بیراه می گفت . دستور عقب نشینی داد و این بار تعدادی سوار را فرستاد و آنها توانستند پس از چند بار هجوم و عقب نشینی ، محافظان را بکشند و پدر و مادر را زخمی کنند آنچنان که پس از گذشت ساعاتی دیگر یارای به دست گرفتن شمشیر را هم نداشتند . یاووز نزدیک آنها شد و شمشیرش را چندین بار در سینه پدر و مادر فرو کرد و بعد به همان فرد عادی اشاره ای کرد . آن مرد جلو آمد و دستار پدر و روسری مادر را کنار زد و چیزی به یاووز گفت . نزدیک غروب بود که مالهای ما را بار زدند و با چارپایانی که زنده مانده بودند به سمت بزم رفتند .

من مدتی در جای خود ماندم تا یاووز و سربازانش کاملاً دور شدند ، بعد برگشتم و با کمک راهنمایان آنها را دفن کردم . بعد به سمت جیرفت به راه افتادیم . راه سراسری وجود نداشت و اگر بود ، مسیرهای مال رو بود . عمده مسیر سنگلاخی و صعب العبور بود ، طوری که خیلی از راه را پیاده طی کردیم . غذا و آب ، همان دو روز اول تمام شد و مجبور شدیم دست به شکار حیوانات و پرندگان بزنیم و آب را از چاله های باران برداریم . وقتی بعد از چند روز سواد جیرفت را دیدیم ، متوقف شدیم تا مرد راهنما به شهر برود و در مورد امن بودن باقی مسیر پرس و جو کند . او با مقداری آذوقه و آب برگشت و گفت چند سرباز در یک ساخلو که برج دیدبانی هم دارد قرار دارند و دو نفر هم در راه ورود و خروج نگهبانی می دهند . بنا بر این مجبور شدیم جیرفت را هم دور بزنیم و بعد به راه اصلی باز گردیم . وقتی بعد از چند روز طی و طریق به ابارق رسیدیم دستمزد درخوری به مرد راهنما دادم ، اسب را هم به او بخشیدم و مرخصش کردم و خود راهی کرمانج شدم . بالاخره بعد از گذشت یک ماه به کرمانج رسیدم و خود را به خانه مان در سرآسیاب سر سنگی رساندم تا بتوانم چند روز در تنهایی ، برای پدر و مادرم عزاداری کنم .

یعقوب دوباره سکوت کرد و به فکر فرو رفت . من تحمل نکردم و پرسیدم :

- کی به دیدن نرگس بانو ، یا پدرش رفتید ؟

- نمی خواستم مرا با حال نزار و اینهمه غمگین ببیند . می ترسیدم غم من ، نرگس را هم غمگین کند . در طول راه و در خانه به یاووز رذل و کشتنش فکر میکردم ، اما کشتن او هم تنها زمانی میسر بود که می توانستم تن به تن با او روبرو شوم. به همین خاطر در طول یک ماهی که در خانه بودم خود را راضی کردم که فکر انتقام را فعلا از سر بیرون کنم و به دیدار نرگس و پدرش بروم . رکن الدین را دیدم و مایه را برایش گفتم . بسی افسوس خورد از مرگ پدر و مادرم و اینکه چرا پیشنهاد پدرم را برای همکاری نپذیرفته . من عاقبت جرات کردم و خواستگاری از دخترش را در میان گذاشتم . او به جای آنکه خود تصمیم بگیرد ، دخترش را خواست و موضوع را با وی در میان گذاشت و برایش تعریف کرد که من نوه دختری شاه رانجیت ، شاه راجستانم و تعریفی از اینگونه . نرگس بعد از لختی درنگ پیشنهادم را پذیرفت ولی گفت به شرط آنکه دیگر هیزی نکنم. در این لحظه پدرش با تعجب رو به او گفت : تو که همه خواستگاران را پس می زدی، حالا چه شد ؟ و دختر فقط لبخندی تحویل پدرش داد .

هفته بعد مراسم عقد و ازدواج انجام شد و ما ر سما زن و شوهر شدیم ، من هم در حضور عاقد و پدرش و میهمانان دیگر، صندوقچه جواهرات و طلاهای مادرم را از طرف خانواده ام به نرگس هدیه کردم . قرار شد مدتی را با هم ، در همان عمارت حکومتی زندگی کنیم تا من فرصت کنم خانه مناسبت دیگری را غیر از آنکه در سراسیاب داشتیم فراهم کنم . اما خوشحالی ها دیری نپایید .

هنوز یک ماه از ازدواجمان نگذشته بود که سفیری همراه تعدادی سرباز از سوی یاووز به کرمانج و به عمارت حکومتی آمد تا نرگس را برای او خواستگاری کند . من طبقه بالا بودم . صدای درسو را شناختم . می شنیدم که پدر نرگس شدیداً مخالف بود و می گفت که او تازه ازدواج کرده و لی سفیر یاووز مصر بود و تهدید می کرد که اگر این ازدواج صورت نگیرد، کرمانج با خاک یکسان می شود . چند بار خواستم به طبقه پایین بروم اما نرگس در حالی که می گریست قسم داد که نروم چون ممکن بود کشته شوم . بعد هم صندوقچه جواهراتش را آورد و اشک ریزان گفت : من برای حفظ جان پدر و مردم این شهر مجبورم با او بروم . این صندوق را هم به تو برمی گردانم ، نگهش دار شاید روزی به کار آید. بعد پنجره رو به کوچه را باز کرد و با روکش تختخوابها کمندی ساخت و گفت : التماس می کنم با این کمند به پایین بروی و تا می توانی دور

شو ی . من باورم نمی شد که زندگی مشترک ما فقط برای یک ماه بوده و حالا باید آواره شوم . اشکهای التماس آمیزش را که میدیدم طاقت نیاوردم و بالاخره به خواسته اش تن دادم . برای آخرین بار در آغوشش گرفتم و در گوشش گفتم قسم می خورم که او را پس بگیرم و یاووز را سر به نیست کنم . بعد در حالی که مثل کودکان اشک می ریختیم کمند را گرفتم ، به کوچه خریدم و رفتم و چون به صندوقچه و طلاهایش نیازی نداشتم، آنرا در جایی مخفی کردم.

روز بعد حوالی ظهر بود که درسو و سربازان یاووز همراه نرگس و یکی از ندیمه هایش از عمارت بیرون آمدند و راهی بهم شدند . من در میان مردم بودم و از فاصله دوری با چشمانی اشک آلود آنها را تماشا می کردم . در یک لحظه دیدم که پرده کجاوه ای که نرگس در آن نشسته بود به کناری رفت و لحظاتی طولانی به پشت سرش نگاه کرد . گویا داشت دنبال کسی می گشت یا از چیزی خدا حافظی می کرد . دلم از دیدن این صحنه ریش ریش شد .

همان موقع تصمیمم را گرفتم . ونداد را پیدا کردم و ماجرا را برایش تعریف کردم و گفتم که می خواهم کاری کنم که این کاروان با ذلت به بم برسد . ونداد هم قبول کرد که به من کمک کند .

چند سالی به همین نحو گذشت . طغرل تمام کشور را فتح بکرد ، رکن الدین را بکشت و قطب الدین را بجای وی بنشانند . ولی به قلمرو برادرش یوسف دست اندلزی نکرد . در این مدت هر چندگاه یعقوب یا یکی از یارانش ، با زخمی در بدن می آمد و پس از درمان غیب می گشت . در این مدت یک دکان برای عطاری و یک شفاخانه دایر بکردم و همچنان به مداوا مشغول بودم ، تا آن که یک روز ونداد ودو تن دیگر از یاران او که بهرام و ساسان نام بداشتند ، با سر و بدن زخمی و خون آلوده و بس غمگین به خانه ام آمدند . ونداد اشکریزان بگفت که یعقوب مرده است . من نیز در ماتم شدم و بی اختیار در مقابل آنها اشک بریختم . عاقبت اشکها را پاک بکردم و پرسیدم چگونه چنین شد ؟

- برایمان کمین گذاشته بودند . ما توی دام افتادیم ، روز قبل رفته بودیم تا صندوق حمل مالیات جیرفت را سرقت کنیم . ولی یاووز از قبل سی سرباز را بین ابارق و بم در محل چاه خشک توی چاله هایی جا داده بود ، بدون آنکه ما بدونیم ، چون اونجا یک بیابان صاف و یکدسته و ما میتوانستیم تا چندین فرسنگ را ببینیم ولی

چیزی ندیدیم که مشکوک باشه . این شد که ما به محاصره آنها در آمدیم ، طوری که دیگر هیچ راه گریزی نبود . دو نفر دیگرمان هم کشته شدند . از شش نفر فقط سه نفرزنده ماندیم .

- یعقوب چطور مرد ؟ جسدش کجاست ؟

- چندین زخم نا سورتن داشت و بعد با آخرین تیر، کنار یک درخت گز از اسبش سقوط کرد . ما در فاصله دوری ایستاده بودیم و دیدیم که سربازان یاووز بالای سرش رفتند ، چند نیزه دیگر هم به بدنش فروکردند ، بعد هم هر چه را که داشت برداشتند ، شمشیر و کمان و آنچه را که در جیب داشت . ما جرات نمی کردیم به او نزدیک شویم به همین خاطر برگشتیم . حتی نتوانستیم خاکش کنیم .

زخمهایشان را رسیدگی بکردم و از ونداد هم بخواستم که روز بعد با هم به محل حادثه برویم . ما به همان محل و همان درخت گز برفتیم، اما با نهایت تعجب جسدی آنجا نبود . تنها چیزی که دیدیم لکه های خشک شده خون بر زمین و روی یک قطعه سنگ بود . حدس ما آن بود که سربازان یاووز او را بعدا با خود برده اند . ما هم با درد و اندوه زیاد به کرمانج باز برگشتیم . در راه در مورد اسب یعقوب از او پرسیدم که بگفت :

- بعد از افتادن یعقوب ، اسبش تا یکی دو فرسخ همراه ما آمد ولی بعد برگشت . شاید می خواسته نزد صاحبش برگردد ، ما هم توانی نداشتیم تا مانع او شویم .

این حقیر با دلی اندوهگین از مرگ یعقوب به طبابت مشغول بگشتم . دو سه هفته ای بگذشت تا آنکه روزی ونداد هویدا شد و گفت که پیغامی از جانب نرگس بانو در رسیده و خواهان آن شده که ما به بم برویم . ما نیز بعد از سر و سامان دادن به کارهای خود بار سفر بیستیم و راهی آن دیار بگشتیم .

فصل پنج

نویسنده : احمد نصر

بخش یک : در زیر پوست شهر

با نشانه هایی که یاووز از مرد ضارب و اسبش می داد ، برای نرگس قطعی بود که او یعقوب بوده ، گرچه سربازان یاووز همین سه روز قبل ، خبر مرگش را آورده بودند و او هم اعلام پیروزی و شاد باش کرده بود . خبری که تمام وجود نرگس را لرزاند و موجب شد در خلوت خود ، به خاطر مرگ یعقوب ساعت ها اشک بریزد. او در تمام هشت سالی که به عنوان نرگس خاتون با یاووز زندگی می کرد ، همیشه منتظر شنیدن یک خبر بود ، کشته شدن یعقوب به دست یاووز و یا مرگ یاووز به دست یعقوب و حالا شکم دریده یاووز که مرگی محتوم را نشان می داد و نعره هایی که از شدت درد می کشید به او می گفت که شاید یعقوب عاقبت به یکی از آرزوهای خود رسید باشد . اما آرزوی دومش که پس گرفتن نرگس بود هنوز محال می نمود . او از زخم مهلکی که یاووز برداشته بود در ظاهر غمگین ، اما در ته وجودش شاد بود . همه یاران یاووز در ارگ با شیون بلند می گریستند ، به جز او که منتظر لحظه مرگش بود .

جستجو برای پیدا کردن فرد ضارب ، از همان لحظه که بدن زخمی یاووز را به ارگ آوردند آغاز شد . ورود و خروج به ارگ ، به جز برای عده ای خاص ممنوع شد تا خبر زخمی شدن او به بیرون درز نکند . تا غروب و تاریکی هوا تعدادی را دستگیر و به ارگ آوردند تا یاووز از سوراخ پرده ای که پشت آن روی تختی لمیده بود ، آنها را ببیند و ضارب را شناسایی کند . روز بعد هم تعداد دیگری آوردند و چون زندان ارگ جای کافی نداشت ، همه را به زندان بزرگ شهر بردند که در زیر زمین یک ساخلوی نظامی بود ، اما هیچ یک از این دستگیر شدگان یعقوب نبود . گویی بخار شده به هوا رفته . یاووز بعد از چند روز تحمل درد و عفونت و تب شدید مرد و نرگس نفس راحتی کشید . حالا آزاد بود . حالا می توانست با خیالی آسوده به جستجوی یعقوب بپردازد ، گرچه باید مراقب فرزندانش هم می بود ، بخصوص فرزند بزرگترش که ممکن بود به خاطر جانشینی در معرض خطر باشد ، چیزی که درسو غازان به او گفته بود.

او بیشتر وقت خود را به عنوان اینکه عزا داراست ، در اطاقش در عمارتی که خاص او و بچه ها یش بود حبس کرد . بچه هارا به له له ها می سپرد تا به درس و مشقشان برسند و خود در اطاقش می ماند تا راهی برای یافتن یعقوب پیدا کند. گه گاه به اصطبل می رفت و دور از چشمان همه ، با اسب او ماه پیشانی صحبت می کرد، یالش را با انگشتانش شانه می کرد و صورتش را به پوزه اسب می کشید و از او کمک می خواست. چند روزی گذشت تا یاد پیرمردی افتاد که سالها پیش برای لای رویی قنات زیر حیات ارگ و قنات بیرون حصار به اینجا آمده بود . او گفته بود در زیرهمین حیاط و این عمارت ، بین دو رشته قنات یک سرداب وجود دارد که شاید عمر آن صدها سال باشد و می گفت هر دو قنات در مسیر خود ، از آب انبارهای داخل شهر می گذرند . تصمیم گرفت امتحان کند . پرده ای را که سالها دست نخورده بود کنار زد و در رو به سرداب را به زحمت باز کرد، و از یک راه پله باریک که شیب خیلی تندی داشت ، به سرداب رفت . با شگفتی زیاد حوض بزرگ و نسبتا عمیقی را با دیواره هایی از سنگ سفید دید که از قنات زیر حیاط ارگ ، آب به آن وارد می شد و سر ریز آن از روی تعدادی پله سنگی به قنات دیگری که چند وجب پایین تر و چند قدم دورتر بود وصل می شد . صدای شر شر مداوم آب گوشه‌هایش را نوازش می داد . با کشف این سرداب و این قناتها دلش به لرزه افتاد چون همیشه فکر می کرد باید تمام عمر را در این ارگ و در اطاق خودش سر کند . متوجه شد که سرداب روشنایی کافی دارد . به بالای سرش نگاه کرد و چند قطعه سنگ سفید شفاف را دید که از سمت حیاط ارگ نور را از خود عبور می دادند و به حوض و سرداب می تاباندند . خوشحال لبه حوض نشست و لحظاتی بعد متوجه صدای دیگری غیر از صدای آب شد ، شلاپ شلاپ و دقت که کرد، چند قطعه ماهی کوچک را دید که در حوض به این سو و آنسو می رفتند یا درمسیر قناتها شنا می کردند . از شوق کشف این سرداب چشمانش پر از اشک شد . شاید حالا راهی به بیرون این دژ دلگیر یافته باشد . موقع برگشت ، پله ها را شمرد، چهل پله، هر کدام با حدود دو وجب بلندا . نفس نفس زنان ولی با خوشحالی به اطاقش برگشت . روز بعد لباسی مبدل و یک پیه سوز تهیه کرد و باز به سرداب رفت . لباسش را در سرداب عوض کرد و با ترس و دلهره پا به قنات گذاشت و مسیر حرکت آب را دنبال کرد . آب سرد بود و تا ساق پایش می رسید و او به سختی حرکت می کرد . کف قنات پر از سنگ ریزه بود و پاهایش را آزار می داد و در عوض یک کوران مداوم باد که موهایش را تکان می داد به او احساسی از شادی و آزادی می داد . بعد از طی مسافتی، آبشاری از نور دید که قسمتی از قنات را روشن کرده بود و اندکی بعد صدای چند زن و یکی دو مرد را شنید که با هم گفتگو می کردند . فهمید که به آب انباری در داخل شهر رسیده ، ولی نمی دانست کجای شهر . ترسید جلو تر برود ،

ولی از ذهنش گذشت که این راه می تواند راه نجاتش از زندان ارگ باشد . به اطاقش باز گشت . شاد بود و دلش می خواست همان دم با صدای بلند آواز بخواند ، کاری که در این هشت سال نکرده بود ، شاید هم اصلا از یاد برده بود که ممکن است کسی آواز بخواند یا شاد باشد . یاووز با آن هیبت ترسناک و سیل‌های آویخته تاتاری و قلب چون سنگش ، همه چیز را از او گرفته بود و حالا او باید آنها را پس می گرفت . از یاووز متنفر بود و همیشه از بودن در کنار او وحشت داشت . تا زمانی که پدرش زنده بود ، یاووز رعایت حالش را می کرد ولی بعد از قتل عام خانواده اش توسط طغرل ، دیگر چندان وقعی به او نمی گذاشت . دو سه کنیز و چند پسر کم سن و سال را آورده بود و شبها با آنها عیاشی می کرد و چندان ابایی نداشت که نرگس صدای خنده های مستانه او را بشنود .

حالا باید خوب فکر می کرد و طرحی می ریخت . سعی کرد آنچه را که تا کنون دیده یا شنیده ، دوباره مرور کند . از زمانی که یادش بود یعقوب هیچگاه از اسبش ، جدا نمی شد و بجز نعل کردن ، خودش به کارهای اسب رسیدگی می کرد بخصوص که ماه پیدایش هدیهد مادرش هایلا بود . م سلم این بود که او یا کس دیگری اسب را به کاروانسرای آقا میر داده و وارد شهر شده ، در حالی که او بعد از آن کمین و درگیری خونین ، اگر زنده می ماند باید به کرمان می رفت نه این که به بم بیاید . شاید هم کسی اسب را پیدا کرده و صاحبش شده باشد ، ولی اگر آورنده اسب آدم دیگری غیر از یعقوب بوده ، قاعدتا باید برای پس گرفتن اسبش بر می گشته ، ولی هیچ کس نیامده تا آنرا با خود ببرد . از طرف دیگر ، زره ساعد و بازوی یعقوب داخل خورجین اسب بوده ، یعنی یعقوب باید بعد از مردنش آنها را از دستهای خود باز کرده و در خورجین اسبش گذاشته باشد که این با عقل نمی خواند . نرگس گیج شده بود و نمی توانست به یک نتیجه قاطع برسد . بعد هم تا آنجا که یاووز را می شناخت ، غیرممکن بود که او در یک جنگ تن به تن شکست بخورد مگر آن که حریفش ، کسی مانند یعقوب بوده باشد ، ولی اگر ضارب واقعا یعقوب بوده ، پس حالا کجاست ؟ عاقبت به فکرافتاد تا خطر کند و به دیدن آقا میر ، صاحب کاروانسرا برود ، آخرین کسی که اسب و سوار کارش را دیده و به سربازان گفته که سوارکار ، اسب دیگری از او گرفته و از اینجا رفته . تصمیم گرفت هر طور شده به شهر برود .

یکی دو روز طول کشید تا افکارش را سامان بدهد و دست به کار شود . باید با پول کافی به شهر می رفت ، خانه ای اجاره می کرد ، کسی را پیدا می کرد که بشود به او اطمینان کرد و حاضر باشد یک پیغام را به کرمان ببرد و بدست ونداد بدهد . در طول چند روز گذشته به یاد دشنه توی خورجین اسب افتاد و یادش آمد که ونداد گفته بود این

نوع دشنه ها را خودش می سازد . شاید او می توانست بهترین کمک باشد . مدت زمانی که نرگس برای رفت و برگشت به شهر در اختیار داشت خیلی محدود بود بخصوص که شناختش از شهر هم خیلی کم بود. او تنها می توانست درفاصله صبح تا نهار و نهار تا غروب بیرون از خانه باشد.

صبح روز بعد به هر سختی بود توانست خودش را به ابتدای آب انبار برساند و در لحظه ای که کسی آنجا نبود وارد راه پله شود ، کفش کهنه ای از زیر بغل در آورد و به پا کرد و بالا رفت . ضربان قلبش چنان بالا رفته بود که می ترسید هر لحظه نعش زمین شود . این اولین ماجرا جویی او در طول این هشت سال بود . دستش را به دیوار تکیه می داد تا سرپا بماند . عاقبت آخرین پله را طی کرد و دید که در یک کوچه پهن است که به میدان اصلی شهر می رسید ، میدانی با حوض آبی در وسط و چوبه داری که چند نفر از آن آویزان بودند . ترس از شناخته شدن وادارش می کرد هر لحظه رو سری اش را امتحان کند و تا می تواند سر و صورتش را بپوشاند . از میدان خارج شد و به کوچه ای رفت تا از دید سربازان دور باشد . یکی از کوچه ها که پهن تر از بقیه بود به دروازه بزرگ شهر می رسید و یادش آمد که قبلا آنرا دیده است . از یک رهگذر نشانی آقامیر و کاروانسرای او را گرفت و فهمید که چندان دور نیست ، باید از دروازه جنوبی گذر کند و بعد به سمت راست بپیچد . از چند نفر در باره خرید یا اجاره یک خانه سوالاتی کرد . عاقبت نشانی خانه ای را به او دادند که یک حیاط بزرگ داشت و تعدادی اطاق در دور تا دور آن ، ولی به نظرش چندان مناسب نیامد . فکر کرد روز بعد برگردد و باز هم جستجو کند . از راه آمده به آب انبار برگشت و بعد از رفتن مردم ، وارد قنات شد و با ترس و دلهره خود را به اطاقش رساند . خبری نبود ، گویا کسی سراغ او نیامده بود . حالا می توانست نفس راحتی بکشد ، چون فهمید هنوز وقت نهار نشده است .

روز بعد ابتدا به سراغ کاروانسرای آقامیر رفت . با ترس و دلهره از میان نگهبانان دروازه رد شد . کاروانسرا شلوغ بود و او به سختی توانست آقامیر را پیدا کند ، مردی مسن ولی پر جنب و جوش و قوی بنیه که مدام در حال حرکت بین مسافران و بارها بود. نرگس را که دید با خوشرویی از کارش پرسید. ولی نرگس مردد بود و آقامیر فهمید که باید به جای خلوت تری بروند. بعد دعوتش کرد به هجره اش بروند و گفت :

- خوب دخترم . حالا بگو از پی چه کاری آمده ای ؟

- من از مردانگی و مروت شما خیلی شنیده ام و حالا میخوام قول بدید که به من هم کمک می کنید .

- قول میدم دخترم، قول شرف میدم که هر کاری را که در توانم باشه، انجام بدم ، حالا راحت حرف بزنید.
- شوهر من ده روزه که گمشده . میدانم که قرار بود چیزی را نزد شما بیاورد تا برایش به کرمان بفرستید. میخوام کمک کنید پیدایش کنم.
- خیلی ها برای چنین کارهایی به اینجا می آیند. باید نشانه هایی از او بدهید تا بتوانم کمکتان کنم.
- سی سالی داره، قد بلنده، یک اسب سیاه رنگ داره که رو پیشونیش یک هلال سفید داره.
- آقا میر مدتی طولانی سکوت کرد بعد با صدایی لرزان و خفه گفت :
- جوانی با این نشانی ها به اینجا آمد و بعد ازدیدن من یک راست به شهر رفت ولی سربازان یاووز هم ، روز بعد با همین نشانی ها به دنبالش آمدند. ولی به نظرم کمی گیج بود. مدتی در گوشه ای ایستاده بود و به همه چیز زل می زد . اسبش را به من داد ولی نگفت که با آن چه کار کنم. روز بعدش سربازان آمدند و اسب را با خود بردند ولی آن موقع نفهمیدم که موضوع چیه. بعد هم که برای چند روز شهر و راه ها را قرق کردن. اون دیگه دنبال اسبش نیامد. شاید هم خطری حس کرده و جایی مخفی شده . من مجبور شدم به سربازان به دروغ بگم که صاحب اسب، با اسب دیگری از اینجا به سمت زابل رفته . اما مهمتر اینکه که اگر شما همسر او هستید، دیر یا زود شما را هم پیدا می کنند و می کشند، چون که به نظر می رسد این شوهر شما بوده که به یکی از سربازان ارشد یاووز حمله کرده است، من که شوهر شما را تحسین می کنم. آمدن شما هم به اینجا به صلاحتون نیست چون خطرناکه، اگر با من کاری داشتی به خانه ما بیا، هم سرم خوشحال میشه شما را ببینه. منم برایت جستجو میکنم.

وقتی آقامیر نشانی خانه اش را داد، نرگس از او قول گرفت که از این دیدار چیزی به کسی نگوید . خداحافظی کرد و خود را به سرعت به اطاقش در ارگ رساند. صدای فرزندانش را شنید که سر به سر دایه می گذاشتند. حالا باید دوباره دانسته هایش را مرور می کرد. پس یعقوب تا ورود به شهر زنده بوده و به احتمال زیاد همو بوده که یاووز را کشته، ولی آمدن به چنین شهری که برایش جای خطرناکی بوده ، آن هم به تنهایی، خیلی از عقل به دور بوده، اگر هم بعد از ورود به شهر مرده بود ، یعنی همان چیزی که یاووز می خواسته و حالا برکیارق در پی اونه، باید خبرش به

ارگ می رسید. شاید هم در کنج خرابه ای افتاده و مرده. تصور مرگ یعقوب در یک خرابه برایش خیلی دردناک بود و اشکش را سرازیر کرد. بچه ها داشتند به سمت اطاقش می آمدند. درحالی که هنوز اشک می ریخت در را برایشان باز کرد. فکر کرد شاید بهتر باشه به آقامیر اعتماد کنه و اصل قضیه را به او بگه و کمک بخواد.

روز بعد نهار را که خورد بلافاصله به راه افتاد. فکر کرد عصرها وقت بیشتری خواهد داشت. یک راست به خانه آقامیر در انتهای راسته بازار مسگران رفت. همسر آقامیر او را مثل مادری مهربان درآغوش کشید. مدتها بود کسی این طور صمیمانه او را بغل نکرده بود. خانه دو طبقه و بزرگ بود با تعداد زیادی اطاق و خالی از سرو صدا. در مورد بچه ها ایشان پرسید. معلوم شد همه ازدواج کرده و رفته اند. همسر آقامیر پسرک ده دوازده ساله ای را صدا زد و چیزی در گوشش گفت و او به سرعت از خانه بیرون رفت. بعد رو به نرگس گفت که پسرک رافر ستاد دنبال آقامیر و درحالی که خانه را به اونشان می داد در مورد آقامیر می گفت که مردی جهاندیده است، از شام و حلب و کعبه تا هندوستان را دیده و با همه نوع آدمی حشر و نشر داشته و از فرزندانش که چی شدند و حالا کجاستند. در طول صحبت، هر چند لحظه یک بار به صورت و اندام نرگس نگاه میکرد چشمانش برقی می زد و می گفت الله اکبر. گویا از آن همه زیبایی در شگفت باشد. ساعتی طول کشید تا آقامیر به خانه آمد. صمیمانه خوش آمدگفت و پرسید:

- از همسرتان چه خبر؟ من از بعضی آدمها که میشناختم پرس و جو کردم ولی تا این لحظه خبری نبوده.
- من هم هنوز هیچ خبری ندارم ولی خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم حقیقتی را به شما بگویم. اگر با وجود خطراتش حاضر باشید بازهم به من کمک کنید، تا ابد سپاس گذارتان خواهم بود و به هر نحو شده جبران می کنم و گرنه خودم، به تنهایی ادامه می دهم
- خانم عزیز باکی نداشته باشید و راحت حرف بزنید، سن ما هم از ترسیدن گذشته.

نرگس ماجرای زندگیش را از زمانی که یعقوب را دید و عاشقش شد تا حال که در جستجوی او است و همین طور مرگ یاووز برایشان تعریف کرد. همسر آقامیر بخاطر رنجهایی که نرگس کشیده بود، تمام مدت اشک می ریخت و آقامیر هم به شدت متأثر و اندوهگین شده بود. حرفهایش که تمام شد دقایقی ساکت شد و بعد از آقامیر تقاضا

کرد کسی را محرمانه به کرمان بفرستد و ونداد و دوستان دیگرش را با خود بیاورد تا در پیدا کردن یعقوب کمک کنند .
آقامیر که تا حالا ساکت بود گفت :

- پس این بی شرمی که هر دو سه روز یک بار با لباس و اسب یاووز تو شهر تاخت و تاز میکنه کیه . یعنی اون یاووز نیست؟

- نه ، معاون یاووزه . اسمش برکیارقه و در بیرحمی چیزی از او کم نداره ، حالا هم نایب السلطنه کودک پنج ساله منه و بد تر این است که چشمش هم به دنبال منه تا شاید با او ازدواج کنم. از بابت یاووز هم خیالتان راحت باشد که مرده ، چون موقع دفنش خودم بالای قبرش بودم و نفرینش می کردم که به جهنم بره.
- آقامیر با تعجب زیاد گفت:

- یعنی می خوان یک بچه پنج ساله را سلطان کنن؟ اینکه تا ده سال دیگه هنوز نمی تونه لباسشه تن کنه؟ تازه مگر نگفتید که پسر بزرگ تری هم دارید ؟ تکلیف او چی می شه ؟

- من واقعا نمی دانم ولی فکر می کنم یاووز فهمیده بود که پسر بزرگمان فرزند خودش نیست . در واقع وقتی مرا از یعقوب جدا کردند من نطفه او را در شکم داشتم ، شاید به همین خاطره که پسر کوچکتر را جانشین خود کرده چون او بیشتر به تاتارها و غزها می ماند . اما من به هر حال باید هر دو کودک را از دست آنها نجات دهم .

بعد نشانی چند نفر از دوستان یعقوب را که در خاطر داشت به آقامیر داد و خواهش کرد آنها را بعد از رسیدن به بم ، موقتا در منزل خود پناه دهد تا او خانه مناسبی فراهم کند ، ولی آقامیر و هم سرش اصرار کردند که او و دوستان یعقوب تا هر وقت که لازم باشد ، در همین خانه مهمان خواهند بود . قرار شد ونداد به محض ورود ، از طریق قنات به سرداب برود و نشانه ای را در درزهای اولین پله سرداب قرار دهد و نرگس فردای آن روز به خانه آقامیر برود . با عجله و اندکی دلشوره راهی بازگشت شد ، هوا داشت تاریک می شد و می ترسید داخل قنات با مشکل روبرو شود. قنات کاملا تاریک بود و بد تر آنکه پیه سوزی که در میانه راه به دیوار آویزان کرده بود خاموش شده بود . ترسان و کورمال ، وجب به وجب به جلو می رفت. چندبار سرید و لباسهایش خیس شد تا عاقبت به سرداب رسید . سرداب هنوز

کمی روشن بود . لباسهایش را عوض کرد و از پله ها بالا رفت . به نیمه راه پله رسیده بود که شنید در اطاقش را محکم می کوبند. دچار ترس و اضطراب شد . در را که باز کرد پسرها نق زنان وارد شدند . آنها را به داخل برد، چندبار بوسیدشان و محکم به بغل گرفت . با خود فکر کرد این بار هم گذشت ، ولی آیا همیشه همین طور خواهد بود؟

از آن روز به بعد با آنکه می دانست رسیدن ونداد به بم حد اقل یک هفته طول می کشد ، یکی دو بار در روز به سرداب می رفت و هر بار لای شکاف آجرها را جستجو می کرد تا آن پیام را ببیند. بعد در سکوت عمیق سرداب ، لبه حوض می نشست و برای ماهی ها خورده نان می ریخت و مدام با خود می گفت که آیا حق دارد برای دل خود ، دیگران را به خطر بیا ندازد . تا آنکه عاقبت بعد از دو هفته و در یک بعد از ظهر، پیام را در محل مورد نظر پیدا کرد. حدس زد تا روز بعد که او به دیدن آنها می رود آقامیر وقایع را برای ونداد تعریف کرده باشد . طبق گفته سربازانی که در جریان کمین، بالای سر یعقوب رسیده بودند ، سه نفر از دوستان یعقوب سوار بر اسب ، از فاصله ای نه چندان دور سربازان یاووزرا میدیدند که دور جسد یعقوب می گشتند و هلهله می کردند. حالا اگر آن سه دوست می شنیدند که او در آن هنگام زنده بوده ، شاید متعجب و شرم زده می شدند، ولی از نظر او ، آنها نباید اصلا شرمگین باشند .

صبح روز بعد ، بسیار زود از اطاقش بیرون زد و به خانه آقامیر رفت . ونداد تنها بود و از دیدن نرگس به وجد آمده بود و مثل بچه ها بالا و پایین می پرید و شوخی کنان می گفت اگر این یعقوبی است که او می شناخت ، باز هم آن قدر زنده می ماند تا تو را پس بگیرد . نرگس در مورد بقیه دوستانش پرسید که او گفت دو نفر دیگر، بهرام و سا سان دو سه روز دیگر و حامد طبیب هم چند روز بعد می رسند . نرگس با تعجب در مورد طبیب پرسید ، ونداد هم داستان آشنایی بچه ها با او و یعقوب را برایش تعریف کرد و بعد به نرگس گفت قبل از هر چیز دیگری باید موضوعی را زودتر بگویند چون می خواهد سبکبال شود وگفت که آنها در آخرین حمله کلا شش نفر بودند که همگی در کمین سربازان یاووز گرفتار شدند ولی آن موقع فکر می کردند تنها سه نفر شان زنده مانده اند، چون از دید آنها یعقوب هم مرده بود . با این حال سه روز بعد از آن درگیری، او به همراه طبیب به محل حادثه می روند تا یعقوب را دفن کنند و چون یعقوب آنجا نبوده تصوری کنند که افراد یاووز بعدا آمده و او را با خود برده اند. به این جا که رسید قطرات اشک امانش نداد . همسر آقامیر کنارش نشست و باهمدلی گفت خدا میداند که این پسر چقدر عذاب کشیده . نرگس هم دستی به سر او کشید و شوخی کنان گفت :

- به من بگو که شما واقعا راهزنی می کردید یا این چیزی بود که فقط دارو دسته یاووز می گفتند ؟
- به هم سرم و اهورامزدا قسم که ما فقط به خراج ها دستبرد می زدیم و یا به سربازان یاووز حمله می کردیم .
اصلا راهزنی کاروان ها را خود اون شروع کرد. یادتان هست که اولین شب بعد از خروجتان از کرمان ، بین راه چادر زدید . این من و یعقوب بودیم که دو نفری به کاروان شما حمله کردیم ولی هیچ چیزی سرقت نکردیم.
پنج نفر شان را همان شب کشتیم و چند تا ازا سبها را رم دادیم. یعقوب دلشکسته بود و فقط می خواست به خاطر مرگ پدر و مادرش و همین طور شما از یاووز انتقام بگیره . کاری که در این هشت سال کرده . شاید اگر شما را پس بگیره ، آن وقت به آرزویش رسیده و این جنگ و جدال را تمام کند . او از همه چیز خود گذشت کرد تا این یاووز را نابود کنه ، حتی خانه باغ خود را تو سرآسیاب سرسنگی ، به دوست طبیبمان بخشید تا یک شفا خانه و یک انبار برای ذخیره داروهای گیاهی بسازه .
- خوب من این چیزها را نمی دانستم و بد تر این که نمی دانستم اون پنج تا سرباز رو شما کشتید ، من که با دیدن آن صحنه بی هوش شدم ، شاید اگر می دانستم که شماها باعث آن کار بودید، خوشحال هم می شدم.
همیشه آرزو داشتم ماجرا ها را از زبان خودتان بشنوم، بعد هم می خواستم سر به سرت بگذارم . حالا هم بهتره برنامه ای برای روزهای بعد بریزیم.
- قرار شد به محض رسیدن بقیه نفرات ، شهر به چند قسمت تقسیم و هر قسمت توسط یک نفر جستجو شود تا ابتدا محل یعقوب معلوم شود و اگر خبر مهمی داشتند ، آنرا روی تکه کاغذی بنویسند و در سرداب بگذارند. او هم خدا حافظی کرد و به سرعت به ارگ باز گشت .
- نرگس هر روز به سرداب می رفت و منتظر می نشست تا خبری از راه برسد، عاقبت بعد از یک هفته اولین خبر به دستش رسید و او خودرا به سرعت به خانه اقامیر رساند و بعد از آشنایی با بقیه یاران یعقوب و درحالی که دل آشوبه زبانش را بند آورده بود به زحمت پرسید که خبر چیست . ونداد جواب داد :
- این طبیب ما کسی را دیده که بخاطر یک دیه ناچیز ، دو سه ماه در زندان کاروانسرا سنگی بوده ، همان زندانی که در زیر زمین همین کاروانسرا است و می گه آنجا دو نفر را دیده که با نشانه های ما جور در می آد

. یکی به نام حسام و یکی به نام شاطر و گفته که حسام از دو سال قبل و شاطره هم از حدود یک ماه پیش تو

اون زندان هستند و این که این شاطر با هیچکس حرف نمی زده و آدم بسیار آرامی بوده .

نرگس در حالی که چشمانش اشک آلود بود رو به بقیه گفت :

- من فردا به دیدن این زندانی می روم .

همسر آقامیر با تحکم گفت :

- نخیرخانم ، من میرم ، من می تونم به اسم مادرش برم اونجا، ولی شما چی ؟ پولی به رییس زندان می دم تا

بذاره او را ببینم ، شما نرگس خاتون هم نباید به هیچ وجه به آنجا برید، به چند دلیل ، اول این که ممکنه

شما را بشناسن ، دوم این که ممکنه در موردت فکرهای بد بکنن، چون اونا مدت ها ست هیچ زنی رو ندیده

ان. سوم این که با این دل نازکی که شما دارید اگر اون مرد واقعا یعقوب باشه همانجا در دم سخته می کنید.

خوب حالا نشانه های بیشتری به من بدید ، رنگ چشم ، خال یا زخم روی صورت .

نرگس گفت :

- چشمها ش درشت و میشیه، موهاش هم سیاهه ، ولی خالی تو صورت نداره.

ونداد هم گفت :

- یک بریدگی روی پیشانی سمت راستش داره و یکی هم درلاله گوش چپش .

نرگس با شنیدن این جمله رو به ونداد کرد و گفت :

- این زخم ها از کجا پیداشون شده ، من همچین زخم هایی رو روی سر و صورتش ندیده بودم .

- یعقوب هشت ساله که داره می جنگه ، می خواستی هیچ خمی به ابروهاش نیامده باشه؟

- در این لحظه طیب گفت :

- این زخمها در مقابل یک زخم شمشیر که رو سینه و دوتا زخم تیری که بر کمرش داره چیزی نیستند. او قوی بنیه است ، بنا بر این نرگس خاتون نباید از بابت این زخمها تعجب کنند یا ناراحت شوند.

نرگس که آرام شد برنامه را مرور کردند . قرار شد همسر آقامیر صبح روز بعد با پول کافی به زندان برود و به هر نحو شده آن زندانی را ببیند ، نرگس هم بی تابی نکند و تا فردا عصر صبر کند . بقیه هم به جستجو ادامه بدهند . نرگس از همه تشکر کرد و به خانه برگشت در حالی که در دلش آشوبی به پا بود . شب را تقریباً بیدار ماند و تمام مدت به آسمان چشم دوخت تا شاید ستارگان کویری محو شوند و خورشید زود تر از روزهای دیگر طلوع کند . صبح زود با وجود آن که می دانست در سرداب هیچ خبری نیست ، بچه هارا بیرون فرستاد و به آنجا رفت . روی لبه حوض می نشست و به ماهیان خیره می شد و با اندوهی در قلب به فکر فرو می رفت ، یعنی این شاطر همان یعقوب من است ؟ چطور گرفتار زندان شده ؟ چرا هیچ پیغامی به کسی نداده که کجا ست ؟ چطور این همه زخم برداشته و من نفهمیده بودم ؟ یعنی این همه درد و رنج کشیده تا به من برسه ؟ و چون به جواب نمی رسید ، قطرات اشک جاری میشد. بعد بر میخواست و به اطاقش می رفت و ساعتی بعد دوباره به سردآب باز می گشت و چشم به راه اشک می ریخت .

نهار را با بی میلی خورد و بلافاصله راهی شد . همه جمع بودند و منتظر او. لبانش به سختی تکان خورد و

گفت:

- همیشه حرف بزیند. من دیگه طاقت ندارم .

همسر آقامیر شروع کرد :

- رییس زندان اصلاً قبول نمی کرد که جواب من رو بده ، عاقبت با کلی گریه زاری و این که پسر من حواس درستی نداره و با دادن چند سکه ، حاضر شد شاطر را برای نیم ساعتی آنهم با دستبند و پابند، از بند به اطاق خودش بیاره. می گفت به خاطر دزدی دو قرص نان اینجاست ، ولی از بخت بدش ، قاضی زندان که باید روز بعد حکمش را صادر می کرد به مسافرت رفت و شاطر مجبور شده در زندان بماند . مردک می گفت پسر من شانس آورده که قاضی زندان هنوز نیامده ، چون آدم خداترس و دقیقیه ، وبا آنچه تا به حال از او دیده ، حکم پسر من قطع دست از میچ یا حداقل قطع دو انگشت سبابه و شصته ، یعنی با همان دو انگشتی که نان را سرقت

کرده . به هر حال من اون جوان را خوب واریسی کردم ، همه نشانه ها ی یعقوب را داشت ، بدنش هنوز قوی ولی کمی تکیده بود با موهایی ژولیده و پر از خس و خاشاک . وقتی کمی حلوی خرما به او دادم چنان شاد شد که گویی همه دنیا را به او داده ان ، مقداری خورد و باقی را برد تا به همبندانش بدهد ، اصلا به آن مردی نمی مانست که هشت سال با یاووز جنگیده . خوب یا بد، او یعقوبه ولی یعقوبی که نه نرگس را می شناخت نه ونداد و نه طیب و نه هیچ کس دیگر را، از او پرسیدم اهل کجایی، او گفت اهل جیرفت است ، از بیابان آمده به بیابان می رود.

نرگس با شنیدن جمله آخر به گریه افتاد، طوری که کسی نمی توانست او را آرام کند . بقیه هم او را به حال خود گذاشتند . هشت سال در انتظار این بود که یعقوب او را از چنگ یاووز نجات بدهد و حالا یعقوب او مثل یک تکه گوشت در گوشه زندان افتاده بود. او همراه اشکهایش از ته دل نالید :

- خاک بر این بخت بد فرجام . مرا از شویم جدا کردند ، پدر و مادر و خانواده ام را کشتند ، هشت سال تمام با ترس از یاووز در کنارش زندگی کردم و حالا درمانده و بی کس باید به این زندگی مشقت بار ادامه بدهم .

وقتی نرگس ساکت شد طیب به حرف آمد و گفت :

- این طور که پیداست ، او به احتمال زیاد قسمتی از هوشیاریش اش را از دست داده . من و ونداد کنار درخت گز، تکه سنگی را دیدیم که خون آلود بود. احتمالا سر یعقوب موقع سقوط از اسب به آن خورده و موجب این حالت شده . طبق در سهایی که من از استادم بوعلی سینا آموخته ام ، امکان بهبودی او وجود دارد. شاید با دیدن آشنایان مورد علاقه اش یا یک اتفاق ساده به حالت عادی برگردد.

نرگس اشکهایش را پاک کرد و با صدایی قاطع گفت :

- می خواهم او را از زندان نجات بدهم .

ناگهان همگی ساکت شدند و با تعجب چشم به او دوختند . بعد که از بهت زدگی بیرون آمدند ، هر کدام از سختی چنین کاری حرف زدند: آنجا یک ساخلو نظامیه با تعداد زیادی سرباز، ورود به آنجا محاله ، شاید به یک لشگر آدم نیاز باشه، ما سلاح کافی نداریم و به ده ها نکته دیگر اشاره کردند . نرگس دوباره به حرف آمد :

- شاید لازم نباشد لشگر کشی کنیم ، اول از هر چیز باید از تعداد نگهبانها ، نقشه زندان و نحوه کار آن سر در بیاوریم ، بعد تصمیم بگیریم چطور عمل کنیم و اگر در این کار همراه نباشید خودم به تنهایی انجامش می دم و از شما هم هیچ دلگیری نخواهم داشت . اول از همه هم می توانیم از همان مردی که طبیب دیده بود یا کسان دیگری که در آن زندان بوده ان ، شروع کنیم . آقامیر هم با شغلی که داره کمک بزرگیه . حالا حاضرین ؟

دوستان نگاهی به هم کردند و بعد همگی جواب مثبت دادند . کارها را بین خودشان تقسیم کردند، قرار ملاقات بعدی را گذاشتند و نرگس به خانه بازگشت . در طول راه وقتی به یعقوب فکر می کرد که تکیده و بی کس در گوشه ای از زندان روی تلی از پوشال و خاک افتاده، اشک امانش نمی داد . با همان چشمان اشک آلود در را برای بچه ها باز کرد. بیشتر شب را بیدار ماند و به کارهایی فکر کرد که خودش می توانست انجام دهد. پی بردن به تعداد سربازان داخل ارگ ، محل اسلحه خانه اصلی، برجهای دیده بانی، خزانه مخفی یاووز و ...

او به موقع به قرارشان رسید. آقامیر هم آمده بود. بعد از گپی کوتاه شروع به بررسی وضع کردند، چند راه پیشنهاد شد . یا رییس زندان را با پولی هنگف بخرند تا یعقوب را آزاد کند و یا خودشان از طریق قنات زیر زندان به داخل آن نفوذ کنند و او را نجات دهند . طبق گفته یکی از زندانی های قبلی، معلوم شد که هر هفته یک بار در روزهای سه شنبه زندانی ها را به حیاط می فرستند تا آبتنی کنند یا لباسهایشان را بشورند. آنها مجبورند آب را از آب انبار ته حیاط بالا بیاورند و در کوزه ها و دیگهای بزرگ بریزند، چون حوض وسط کاروانسرا مدتها بود خشک شده بود . یک مقنی هم گفته آن آب انبار به قناتی وصله که بعد از ساندن آب به یک آب انبار داخل شهر، به سمت نخلستانهای شرق شهر می رود. از طریق این قنات می توانستند به زندان برسند. ولی مشکل این بود که دو طرف قنات را در محل آب انبار نرده کشیده اند و برای کندن نرده ها باید آنها را از قبل طوری دستکاری کرد که بعدا بتوان آنها را در چند لحظه سرچایش قرارداد تا جلب توجه نکند. بعد یکی از افراد که از قبل در آنجا کمین کرده، قاطی زندانیان می شود و به محوطه می رود تا یعقوب را پیدا کند و از طریق قنات بیرون ببرد. راه بعدی این بود که از طریق اطاق نرگس به ارگ بروند ، سربازان را از پا درآورند و برکیارق را وادار کنند دستور آزادی شاطر را بدهد. عاقبت بعد از کلی صحبت ، راه دوم

انتخاب شد، قرار شد طی چند روز بعدی مسیر قنات شناسایی و چراغ گذاری و وضعیت نرده ها بررسی شود، و سایر کارهای لازم را انجام دهند و سه شنبه بعدی اقدام کنند. داشتند برای خداحافظی آماده می شدند که آقای گفت:

- ما یه موضوع مهم رو فراموش کردیم، اونم اینه که الان شصت هفتاد نفر تو اون زندونن، ما که نمی تونیم جلو اونهمه آدم نرده را دستکاری کنیم و وارد شویم، حالا به فرض، کمی قبل از سرازیر شدن اونا به اب انبار، ما نرده را موقتاً برداریم و بریم داخل، بالاخره چند نفر از زندانی ها متوجه قضیه خواهند شد و ممکنه بخوان همراه یعقوب فرار کنن، در این صورت همه برنامه ها به هم میخوره.

همه به فکر فرو رفتند. بعد از مدتی سکوت سا سان گفت باید یک نفر از ما، از دو سه روز قبل از سه شنبه، در زندان باشه تا زندانیها را آماده همکاری کنه. در این لحظه طیب گفت:

- شاید قبل از آن کار بهتر باشه یک راه دیگه را هم امتحان کنیم. آن مردی که شاطر را در زندان دیده بود می گفت که بیماران خیلی بد حال و مرده ها را تو چاله بزرگی می اندازند که در دو فرسخی اینجا است. حالا اگر نرگس خانم اجازه این کار رو بده، من روشی برای بیرون آوردن یعقوب دارم که تا حدی ساده است ولی ممکن است کمی هم به یعقوب صدمه بزند.

نرگس بی تابانه پرسید چه راهی و طیب جواب داد:

- معجون مخصوصی دارم که لحظاتی پس از خوردن موجب غش و کف کردن دهان و بعد از کار افتادن قلب برای دو سه ساعت می شود. اگر بتوانیم این معجون را به یعقوب به خورانیم، این مدت کافی است تا او را برای انداختنش در چاله کوه از زندان بیرون ببرند.

نرگس بلافاصله و با دلواپسی آشکار در چهره اش پرسید:

- تا حالا این معجون را روی کسی هم امتحان کرده اید؟

- روی هیچ آدمی امتحان نشده ولی آنرا یک بار روی یک قاطر و یک بار هم روی یک اسب آزمایش کرده ام و جواب خوب بوده. من یک عصاره جدید و غلیظ از این معجون می سازم و آنرا در یک دانه خرما جا می دهم تا به یعقوب بخورانیم. اگر طی دو ساعت بعدی جسد را به بیرون منتقل نکردند یعنی او به حالت طبیعی برگشته

و ما مجبوریم همان نقشه قبلی را اجرا کنیم . و اگر ارابه چی را برای حمل جسد خبر کردند، معنای آن اینه که ما در بخش اصلی کار موفق شده ایم. من ماده خنثی کردن آن معجون را هم دارم. همین که وقتش شد او را به هوش می آوریم. البته همه اینها به شرطی است که همسر آقامیر یک بار دیگر لطف کند و به زندان برود و این دارو را به یعقوب بخوراند و شما نرگس خانم هم با این کار موافقت کنید.

نرگس ناراحت بود ولی سرش را به تایید تکان داد و همان دم فکر کرد: از قرار خودم دارم او را می کشم ، بعد تمام تلاشش را کرد تا جلوی اشگش را بگیرد . همسر آقامیر هم موافقت کرد و گفت : الان او دیگه مثل پسرمه، هرکاری لازم باشه انجام می دم. طیب رو به همه کرد و گفت :

- همسر آقا میر در اولین فرصت خرما را میده به یعقوب و بعد هم کمی آب به او میده تا معجون زودتر اثر کنه. همین که حال یعقوب بد شد ، گریه زاری می کنه که شما بچه مرا کشتید، شما قاتل جوان من هستید و بی امان گریه می کند و می گوید که حالا که پسر من را کشتید او را به من بدید تا خودم خاکش کنم . اگر دادند که خوب و اگر اصرار داشتند که خودشان جسد را ببرند و در گودال مرده ها بیاندازند ، مادر گریه کنان دنبال ارابه می رود تا بهرام به او برسد . بهرام روز جمعه بلندی چاله ها را اندازه می گیرد و طناب مناسبی تهیه می کند تا در صورت نیاز با آن وارد گودال شود. روز بعد هم از قبل در خرابه های بیرونی طرف چاله ها با طناب و لباس جدید یعقوب و شیشه داروی خنثی گر منتظر می ماند و بعد با دیدن مادر لباس و شیشه دارو را به او می دهد تا اگر خواب یعقوب طولانی شد از آن استفاده کند. آقامیر هم لطف می کند و ارابه ران زندان را پیدا می کند و با دادن مزدی مناسب ، برای روز شنبه در خانه نگه می دارد تا وقت تلف نشود. ساسان و ونداد هم برای بررسی نرده آب انبار به داخل قنات می روند. اما نرگس خاتون، او از همین حالا به خانه می روند و روز جمعه و شنبه را تماما در آنجا می مانند و صبح یا عصر روز یکشنبه به اینجا بر می گردند مگر آنکه اتفاق ناخواسته ای بروز کند که از راه سرداب خبر می دهیم .

نرگس به حرف آمد و گفت:

- من که تو این سه روز بی خبری هلاک میشم .

- چاره ای نیست ، باید تحمل کنید.

او دلگیر و رنجیده با سوالات زیادی در ذهن به خانه برگشت. اگر یعقوب هرگز بیدار نشود چه ؟ یا او را به چاله لاشخورها بیندازند؟ تا ما خودمان را به پایین چاله برسانیم ، لاشخورها چیزی از او باقی نگذاشته اند. یاوز به او گفته بود وقتی همه لاشخورها و کلاغها یک جا بلند میشن گنبد سیاهی درست می کنن که آدم را وحشت زده می کنه. می گفت چاله ها پر از استخوان و لبا سهای تکه پاره است که شاید بعضی از آنها مال قرنهای پیش باشن. فکر کرد شاید کمی از وقتش را با بچه ها بازی کند. به اطاق بزرگ رفت. دایه با خیال راحت چیزی می بافت و زیر لبی با خود نجوا می کرد. بچه هارا صدا زد. آنها لحظه ای آمدند ، او را بوسیدند و باز مشغول بازی خود شدند. به اطاق خودش برگشت، باید راه دیگری پیدا می کرد تا این دو سه روز سپری شود . از این بی قراری و نازک دلی یک ماهه اخیر ، از خودش شرمنده بود. در یک لحظه از پنجره اطاقش برکیارق را دید که با چند سرباز صحبت می کرد ، چیزی در ذهنش جوشید. لباس و سر و صورتش را مرتب کرد و به حیاط رفت. برکیارق او را دید و سلام کرد و از حالش پرسید. او این بار جواب سلامش را با خوشرویی بیشتری داد و گفت که می خواهد طرز استفاده از شمشیر را یاد بگیرد .

- تا ما در خدمت هستیم نیازی به شمشیر ندارید.

- فکر کردم حالا که همسرم از دنیا رفته ، باید بتوانم در مقابل مردم از خود و فرزندانم دفاع کنم، پس لطفا دریغ نکنید.

- بسیار خوب ، در حد دفاع از خود، یادتان می دهم. ولی نگران این مردم نباشید، آن قدر به همین مال و منال محقر خود چسبیده اند که غیر ممکن است تکانی به خود بدهند. آنها قرن ها است که به همین روال و با قضا و قدر زندگی کرده اند.

برکیارق سربازان را مرخص کرد و درسهایی در مورد نحوه ایستادن ، تمرکز بر حرکات حریف ، نحوه جاخالی دادن و دردست گرفتن شمشیر به او داد و بعد او را به پشت عمارت برد تا لوازم تمرین را نشان بدهد. او با اشاره به دوتا تیرک گفت :

- نام تیرک اولی بیرباجک چرخانه برای تمرین گریز از ضربه و نام آن یکی که تو زمین محکم شده آدمکه، برای تمرین ضربه زنی.

بعد به یکی از دو سربازی که محافظین شخصی خودش بودند اشاره کرد و به اود ستور داد کار با بیرباجکها و سایر لوازم جنگیدن را نشان نرگس خاتون بدهد و در حالی که به طرف اطاق کارش می رفت ، رو به نرگس گفت :

- هر وقت از پس مرحله میانی بیرباجک با دو دستک بر آمدید ، خبرم کنید تا شمشیری به شما تقدیم کنم.

نرگس طرز دستک گذاری بیرباجک چرخان را یاد گرفت و چند دور با آن تمرین کرد . با وجودی که به جای چهار دستک تنها یکی روی بدنه سوار بود ، همان دسته ، چندین باره سر و گردنش خورد و هر بار که او می گفت آخ، نیش سرباز تا بناگوش باز می شد. از سرباز در مورد تعداد کل دستکها پرسید و شنید هشت دستک ولی چهار دستک بعدی برای معلم است تا از روبرو ضربه بزند ، توی صورت و گردن، یا توی شکم. کمی هم با دستگاه بعدی تمرین کرد که به شکل آدم یک پایی بود که سر و بدنش از پوشال و نمد درست شده باشد . باید با یک چوب دستی مخصوص از چپ و راست به نمد ضربه می زد و یا نوک چوب را در شکمش فرو میکرد . غروب که شد ، خسته و کوفته از سرباز خداحافظی کرد و به اطاقش برگشت. بعد از شام به اطاقش رفت و مثل یک تکه سنگ روی تخت افتاد و تا صبح خوابید. روز بعد یکی از لباسهای یاووز را پیدا کرد و با کمی دستکاری ، مناسب قامت خود کرد. لباسهای خودش دست و پاگیر بود و بیشتر موجب خنده سربازان می شد. بعد از صبحانه بیرون رفت و مشغول تمرین با بیرباجک شد. چند دور اول را به خوبی گذراند تا آنکه یکی از ضربه ها بد جور به سرش خورد و او جیغ بلندی کشید و دید که همزمان با خنده سرباز ، بچه های خودش هم از پشت پنجره ها به او می خندند. از سرباز خواست تا کلاه خودی به او بدهد. وقتی کلاه را که تمام گردن و پیشانی را می پوشاند روی سر گذاشت احساس کرد حالا می تواند به یک جنگجو تبدیل شود ، به همین خاطر خنده های سرباز و بچه هایش را نادیده گرفت و به کارش ادامه داد.

روز شنبه هم رفت و تمرین کرد اما حواسش جای دیگری بود. فکر کرد لباس غریبه ای بپوشد و به نزدیکی های کوه چاله ها برود و منتظر مادر و یعقوب شود، اما منصرف شد. در همین افکار بود که برکیارق را با نیشخندی بر لب دید. وقتی نزدیک شد گفت:

- عجب جنگجویی شده اید. اگر با همین پشتکار ادامه بدهید، به زودی صاحب شمشیر هم خواهید شد.
- او بعد از کمی راهنمایی خداحافظی کرد و رفت در حالی که دلشوره، نرگس را رها نمی کرد. عاقبت تصمیمش را گرفت. نزدیک ظهر به سرباز گفت که چون خیلی خسته است دو سه روز بعدی را تمرین نمی کند. با او خدا حافظی کرد و به اطاقش برگشت. نهار را که خورد بلافاصله راه افتاد. می دانست که با این کار یاران یعقوب را رنجیده خاطر می کند اما دیگر طاقت نداشت یک روز دیگر هم صبر کند. ذهن و قلبش دیگر تحمل این بی خبری را نداشت.
- در طول مسیر قنات جلو می رفت که از طرف مقابل صدای پای کسی آمد. ترسید و به سرعت به سرداب برگشت، از پله ها بالا رفت و در پاگرد میانی راه پله، که پنهان از دید بود ایستاد، در حالی که ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. صدای قدم زدن کسی را در سرداب شنید و یادش آمد که لباسهایش را جا گذاشته. نمی دانست چکار کند. صدای خش و خشی شنید و فهمید که آن کس دارد لباسها را زیر و رو می کند. دمی بعد آن کس گفت:
- نرگس خاتون منم بهرام، طیب می دانست که طاقت نمی آورید برای همین مرا فرستاد تا مانع شما شوم.
- نرگس هراسان از پله ها پایین آمد و پرسید:
- مگر خبر بدی شده؟ من که دارم دق مرگ می شوم. بگو ببینم چه شده؟
- یعقوب الان تو خانه است، قلبش که با معجون طیب از کار افتاده بود حالا به خوبی کار می کنه، و جای هیچ نگرانی نیست.
- اگر این طور است، من چرا نباید اورا ببینم؟
- چون فعلا بی هوشه. باید کمی هم به سر و وضعش برسیم که واقعا ناجوره، مو هاش را اصلاح کنیم، حمامش کنیم و لباس مناسبی به او به پوشانیم. آمدن شما با این وضعیتی که او داره اصلا خوب نیست. بنابراین بهتره فردا تشریف بیارید.
- بسیار خوب، با آنکه درآورده، امروز را هم تحمل می کنم. حالا بگو چطور از زندان به خانه رسید؟

- هم سرآقامیر بعد از کلی یکی به دو کردن با رییس زندان و گریه زاری، بلاخره وارد زندان می شه و یعقوب را می بینه و در اولین فرصت آن دانه خرما و بلافاصله یک کلوچه را به او میده تا بخوره . همین که دهان یعقوب کف می کنه و بدنش دچار رعشه می شه او شروع به جیغ و داد می کنه که فرزندم را کشتید ، حالا به شهر میرم و به همه میگم که شما قاتل تنه‌پا سرمینید. رییس زندان بانها یعقوب را وار سی می کنه و قبول می کنه که شاطر مرده ولی مشکوک بود و زیر بار نمی رفت که تقصیرمرگ شاطر به گردن آنها باشه. تا آنکه متوجه کلوچه ها می شه و از همسر آقامیر می خواد که یک دانه از آنها را خودش بخوره ، بعد هم سربازی را صدا می زنه تا کلوچه هارا به زندانی های دیگر بدهد و مدتی صبر میکنه. ولی هیچ خبری نمی شه و یقین می کنه که شاطر مرده است. بعد هم ارابه ران را خبر می کند تا جسد را بیره و در کوه چاله بیندازه. وقتی ارابه با جسد به سمت کوه می رفت ، منم با چهل پنجاه قدم فاصله پشت سر آنها می رفتم تا این که صدای سم اسبی را شنیدم. میان بوته ها مخفی شدم و دیدم همین که سوار به نزدیکی هم سر آقامیر رسید یک تکه گونی به او داد و چیزهایی گفت و بعد با همان سرعت برگشت و رفت و همان دم ارابه ران هم سر و ته کرد و برگشت رو به شهر. من ابتدا ترسیدم که موضوع چیست تا آنکه خودم را به آنها رساندم و پرسیدم چه می خواست . هم سر آقامیر گفت که گویا مافوق این رییس زندان که نامش سلجوق است ، سر و صدا و گریه زاریش را شنیده و به رییس زندان دستور داده جسد تحویل مادرش شود ، به شرطی که در داخل شهر روی جسد پوشیده باشه و بی گریه زاری و سر و صدا خاک بشه یا از شهر بیرون برده بشه. از این لحظه به بعد من هم تا منزل آقامیر با آنها بودم و کمک کردم تا یعقوب را سریع تر به طبیب برسانیم.

بهرام ساکت شد . نرگس به طرفش رفت و در حالی که از شوق اشک می ریخت پیشانیاش را بوسید و گفت:

- بالاخره نجاتش دادید ، ممنون ، از همه شما ممنونم.

- یک چیز دیگه هم هست که باید بگم. اگر امروز نمی توانستیم او را بیرون بیاریم ، روز سه شنبه حتما این کار رو می کردیم چون که ما هر چهار دستک نرده های آب انبار زندان را شل کرده بودیم.

بعد خداحافظی کردند و از هم جدا شدند. نرگس لباسهایش را برداشت و به اطاقش برگشت. قلبش لبریز از شغفی کودکانه شده بود. یکی از ترانه هایی را که مادرش برایش می خواند زیر لب زمزمه کرد. در همین حال در

جارختیها می گشت تا لباس مناسبی پیدا کند. فکر کرد در ست نیست که با لباس مبدل به دیدن یعقوب برود. بالاخره یک دست لباس سفید با گلدوزی های صورتی پیدا کرد که بعد از ازدواجشان در خانه می پوشید. تصمیم گرفت صبح زود برخیزد و دستی هم به سر و رو و موهایش بکشد. در همین رویاها بود که فرزندان به در کوبیدند. دوباره هر دو را سفت و محکم در بغل گرفت و بوسید طوری که از دردجیغ بلندی کشیدند.

شب را از هول و هوای دیدار با یعقوب اصلا نخوابید. صبح زود بیدار شد و بعد از صبحانه به خودش رسید. لباس سفیدش را همراه یک شیشه کوچک عطر در بقچه ای پیچید. به سرداب رفت، لباس مبدلش را پوشید و راه افتاد. شاد و سرحال خود را به خانه آقامیر رسانید. از هم سر او خواست تا قبل از این که بقیه را ببیند، جایی را برای عوض کردن لباسش به او نشان دهد. وقتی با لباس جدیدش وارد اطاق بزرگ پذیرایی شد همگی حیرت زده محو تماشایش شدند. از میان آنها همسر آقامیر طاققت نیاورد و گفت:

- جلالخالق، مثل ملکه های افسانه ها شده ای. باید اسفند دود کنیم.

نرگس جلو رفت، پیشانی یک یک آنها را بوسید و تشکر کرد. بعد رو به طبیب کرد و پرسید:

- حالا این یعقوب ما کجا است؟

- تو آن اطاق آخریه ولی هنوز به هوش نیامده، حتی چشمات را باز نمی کنه که ما را ببینه. باید هرچه در توان دارید بکنید تا به هوش بیاد.

نرگس در را باز کرد و وارد اطاق شد. یعقوب با چشمانی بسته به دیوار تکیه داده بود و آرام نفس می کشید. یک لحظه فکر کرد اگر همین حالا مثل قصه های پریان برود و او را در آغوش بگیرد، حتما به هوش می آید. هشت سال در انتظار چنین روزی بود. رفت و نزدیک یعقوب نشست و مشغول تماشایش شد. انگشتش را به بریدگی روی پیشانی کشید، این زخم مال کدام حادثه است، و بعد به لاله گوشش که لبه آن بریده بود و کنار گوشش نجوا کرد، عزیزم چشمانت را باز کن و نرگست را ببین، عمر من، تو به وعده هات عمل کردی، تو را به خدا قسم، بیدار شو، من دیگر طاقت ندارم تو رو این طور مثل یک تکه سنگ ببینم. انگشتش را به میان موهایش فرو برد، طره ای را جدا کرد و نوک آن را روی صورتش کشید.تورا به خدا بیدار شو، لعنتی بیدار شو..... التماس می کنم بیدار شو.اما

یعقوب هیچ تکانی نمی خورد. نرگس از جا بلند شد و چرخى در اطاق زد. دوباره او را نگاه کرد و بعد از اطاق بیرون رفت و بغض کرده رو به طبیب گفت که فایده ای نداره ، او مثل یک تکه سنگ شده . طبیب گفت باز هم باید تلاش کند چون حالا تنها راه نجات یعقوب در دستان او بود. نرگس دوباره به اطاق برگشت. چند بار پیشانی و سر و صورت یعقوب را بوسید و چون باز هم عکس العملی ندید با عصبانیت و در حالی که قلبش داشت از سینه اش بیرون می زد چندکشیده محکم به صورت یعقوب زد و دوباره نالید: سنگدل بیدار شو..... و این بار در حالی که اشک می ریخت مشتانش را گره کرد و بر سر و سینه یعقوب کوفت. لعنتی بیدار شو . لعنتی بیدار شو، بعد موهای سر یعقوب را در میان پنجه هایش گرفت و سرش را چند بار به دیوار کوبید و وقتی خسته شد بی حال و وارفته با موهایی پریشان ، کنارش روی زمین دراز کشید ، دست یعقوب را در دست گرفت و سرش را بر شانه او گذاشت و اشک ریخت. خدایا این چه مصیبتی بود که مرا گرفتاش کردی؟ آیا من از این ذلت رها خواهم شد. چشمانش آرام آرام بسته شد و خوابید یا نه، خواب دید کنار یعقوب دراز کشیده و او موهایش را نوازش می کند . باذهنی در هم و معشوش فکر کرد ، میدانم که این یک رویاست . رویایی چند ساله که هیچ گاه واقعی نخواهد شدولی به همین رویا هم قناعت می کنم.....فقط خدا کند که همین رویا هم قطع نشه . ولی رویا ادامه یافت و او دلش نمی خواست بیدار شود. حالا چیزی زمخت و قدرتمند دور دستانش حلقه زده بود و انگشتانش را یک به یک لمس می کرد . احساس کرد چیزی یا کسی موهایش را می کشد. وحشت زده چشم باز کرد و دید دستانش در دستهای یعقوب است و با لبخندی به او می نگرد. از ته دل جیغی کشید و با صدایی بس بلند گفت :

- پس من خواب نمی دیدم ، پس تو به هوش آمدی؟

از جا برخواست و یعقوب را غرق در بوسه کرد و بعد به سوی در رفت و خبر را به همه داد. او به هوش آمده ، خدایا او به هوش آمده.دو باره برگشت ، طره بزرگی از موی یعقوب را در چنگ گرفت و گفت:

- تو مرا دق مرگ کردی. اگر به هوش نیامده بودی فقط یک راه داشتم ، ان هم کشتن هر دویمان.

در این فاصله دوستان یعقوب هم به داخل اطاق آمدند. یعقوب حیرت زده از جا بلند شد و با تک تک آنها رو

بوسی کرد و پرسید :

- این جا کجااست ، شما اینجا چه می کنید، خبری شده ؟ من چرا این جا افتاده بودم؟ مگر تو همسر یاووز نیستی ؟

نرگس به او گفت که دوستانش همه چیز را برایش تعریف می کنند ولی او باید به زودی به ارگ برگردد وگفت که خیلی خلاصه چند موضوع را برایش تعریف می کند:

- یک ماهی میشه که یاووز مرده ، خودت او راکشتی ، من دو پسر دارم که بزرگتره پسر تو است ، من مجبورم هنوز مدتی در ارگ زندگی کنم تا راهی برای فرار از آنجا پیدا کنیم. اگر بتوانم بعد از ظهر بر میگردم .

طیب که خوشحال و خندان بود از یعقوب پرسید :

- یادت هست که یک زن نسبتا مسن دو بار برای دیدن تو به زندان آمد و بار دوم یک حبه خرما به تو داد ؟ در میان آن خرما دواپی بود که من در آن جا داده بودم و حالا می خواهم بدانم از لحظه ای که آن حبه خرما را خوردی چه بر تو آمد ؟

- آره یادم هست ولی گفتنش سخته ، اول دهانم کف کرد . بعد از لحظاتی بی اختیار خم شدم و بعد به زمین افتادم. حس می کردم دارم در یک باتلاق یا یک مرداب فرو می روم و هرچه بیشتر تلاش می کردم بیشتر فرو می رفتم. وقتی تا سینه و نزدیک گردنم فرو رفت دیگر دست از تقلا کردن کشیدم چون نمی توانستم بیش از آن نفس بکشم ، همان طور باقی ماندم، با چشم هایی بسته تا گردن درماسه و لجن. مدت زیادی گذشت تا آنکه حس کردم کسی بر سر و رویم می کوبد ولی نمی توانستم چشم باز کنم و آن کس را ببینم. بعد بوی عطری به مشامم رسید . رد عطر را گرفتم و بالا آمدم مثل این که چیزی مانند یک کمند مرا بکشد. همین طور که از باتلاق بالا می آمدم چشمانم باز و باز تر می شد تا آنکه لباس سفید و آشنای نرگس را دیدم. داشتم فکر می کردم ما هنوز در کرمان هستیم یا نه که نرگس ناگهان جیغ کشید و رویای مرا پاره کرد.

نرگس با عصبانیت پاسخ داد:

- تو که با این بی هوش شدن و آن فراموشی یک ماهه ات ، رویا که هیچ ، قلبهایمان را هم پاره پاره کردی.

نر گس این را گفت ، خدا حافظی کرد و به اطاق اول رفت. لباسهای مبدلش را پوشید و خود را به سرعت به اطاقش در ارگ رساند و دید که خبری نشده، چند نفس عمیق کشید و گذاشت تا ضربان قلبش به حالت عادی برگردد. خوب حالا یعقوب آزاد است و سالم . چطور از این خراب شده بیرون بریم ؟ آنها با دو تا بچه ؟ شاید یعقوب راه مناسبی پیدا کنه. کمی با بچه ها بازی کرد و پس از نهار خود را به سرعت به منزل آقایام رساند. قبل از وارد شدن شنید که ونداد می گفت : شاطر هم شد اسم که تو روی خودت گذاشتی ؟ و خنده همگی بلند شد. نرگس وارد شد و بعد از سلام گفت ، حتما می خواسته ما پیداش نکنیم ولی نمیدونست که اگر به آن دنیا هم بره بالاخره بیرونش می آریم. یعقوب رو به او گفت که دوستان آنچه را که باید به او گفتند و او بابت تحمیل این همه درد سر به آنها، واقعا شرمنده است. بعد رو به همه گفت:

- چیزی که مرا رنج میده اینه که در همه این سالها دو ست دایم با یاووز تن به تن رو بروی شدم و وقتی او را میکشتم توی صورتش نگاه کنم و بگم که این تقاص خون پدر و مادرمه. اما نشد . من یاووز را یک بار از فاصله تقریبا دور آنها با کلاه خود دیده بودم ولی فقط رنگ زرد چهره و دو رشته سبیل بلند و آویزان از او در یادم مانده که گویا روز حادثه ، همان را هم از یاد برده بودم . من آنروز فقط برق شمشیری را می دیدم که نزدیک بود سرم را از تنم جدا کنه. در آن لحظه فقط به نجات خودم فکر می کردم بدون آنکه بدانم طرفم کیست .

نرگس گفت "

- لازم به توضیح نیست عزیزم ، ما حالا دیگر می فهمیم حادثه چطور روی داده و اینکه تو با وجود آن حال نزارت چه شاهکاری کرده ای. حالا هم باید فکر کنیم و راه حلی برای خلاص شدن از این وضع و نجات بچه هاپیدا کنیم ، بخصوص که بچه ها را همیشه به راحتی از ارگ خارج کرد چون سربازی که برایمان غذا می آره ، روزی سه بار آنها را می بینم و گزارش می ده. حتی اگر آنها را خارج کنیم ، گذشتن از سربازانی که در ابارق یا شرق بم اردو زده اند غیرممکن است ولی از یک چیز مطمئنم و آنها اینه که بعد از مرگ یاووز خیلی با احتیاط رفتار می کنند.

یعقوب گفت:

- پس باید اطلاعات بیشتری جمع کنیم، از هر نوعی که کمک بکنه که بدانیم چه کار باید بکنیم .

نرگس مدتی را نزد آنها گذراند و قبل از غروب به ارگ برگشت. فکر کرد روز بعد به اسم تمرین ، اطلاعات بیشتری به دست آورد. برایش قطعی شد که به جز چند خدمه آشپزخانه و اصطبل ، کلا نوزده سرباز و یک خزانه دار در ارگ هستند و این که سلجوق که داروغه شهر بود و بالاترین نفر بعد از برکیارق حساب می شد ، هر روز ظهر به ارگ می آید تا نهار را با مافوقش بخورد. اسلحه خانه در شمالی ترین عمارت است و پر از انواع سلاح. سه سرباز همیشه در حال نگهبانی در برجکها ، سه نفر در بیرون و داخل و بالای دروازه ارگ و شش سرباز هم در حالت استراحت در عمارت میانی، صندوق خزانه هم احتمالا در عمارتی است که برکیارق در آن کار می کند. و می خوابد، آشپزخانه و انبار مواد غذایی و زندان داخل ارگ را از قبل می شناخت . متوجه شد که تعداد نفرات، نسبت به یکی دو ماه قبل تقریبا نصف شده.

او صبح را به تمرین گذراند و بعد از نهار به خانه آقامیر رفت و دید که خود او هم به جمع پیوسته است. دریکی دو ساعت اول هرکس هرچه را می دانست بیان کرد. علاوه بر آنچه نرگس از داخل ارگ و یعقوب از داخل زندان می دانستند، معلوم شد پانزده سرباز در ابارق ، همین تعداد در جیرفت و پنجاه نفر هم در زابل مستقرند و حدود چهار صد نفر هم در چند فرسخی شرق بم اردو زده اند. آن طور که آقامیر شنیده بود در محل اطراق این سربازان، علاوه بر اخذ عوارض عبور ، تمام مسافران هم بازدید می شوند، چه برای اسلحه و چه برای یافتن قاتل یاووز. آقامیر اضافه کرد که شاید سربازان بچه ها را نشناسند اما احتمال شناسایی نرگس خانم و خود یعقوب بسیار بالا است.

ونداد گفت:

- مسیر شمالی که تمامش بیابانی و شن زاره و دست آخر هم به محدوده طغرل می رسه، جنوب هم که کوهستانی و صعب العبوره، مسیر شرق هم که پر از سربازه ، شاید مسیر ابارق به کرمان راحت تر از بقیه باشه ولی مشکل اصلی اونیه که حاکم کرمان هم حتما تا حالا خبر مرگ یاووز را شنیده و بدش نیاد که تو را دستگیر کنه و کت بسته بفرسه برا طغرل. ولی هر تصمیمی بگیری ما همراهم.

یعقوب گفت:

- پس از قرار معلوم ما در محاصره ایم و راهی نمی ماند جز این که در داخل همین شهر کاری بکنیم. ولی باز هم باید فکر کنیم و اطلاعات بیشتری به دست آوریم، از تعداد گزمه ها در طول روز و یا شب، محل گشت و زمان تعویض آنها و بخصوص این که چطور می شود اسلحه پیدا کرد، همین طور آیا می شود از روی پشت بام خانه ها به ارگ، یا به مسیر گزمه ها نزدیک شد؟

آقامیر رو به یعقوب گفت که تعدادی سلاح در انباری خانه دارند که مال دوره جوانی خودش بوده، و شاید هنوز به کار آیند. ونداد هم گفت که توانسته با هزار دوز و کلک، تعدادی دشنه را از کرمان با خود بیاورد. همسر آقامیر هم به مطبخ رفت و لحظاتی بعد با تعدادی کارد و ساطور و سیخ برگشت و همه را جلوی یعقوب گذاشت و گفت این هم سهم من.

قرار شد عصر روز بعد دوباره جمع شوند و نقشه کار را طرح کنند. وقتی یعقوب با نرگس خدا حافظی می کرد، متوجه یک کبودی در گردن او شد و با نگرانی در مورد آن پرسید و نرگس که نمی خواست او را دلواپس کند، گفت که لته در به گردنش خورده. ترجیح می داد فعلا چیزی از تمرینات شمشیر زنی به او نگوید. با این حال یعقوب از طیب خواست او را معاينه کند. او هم پس از وارسی گفت که جای نگرانی نیست و بعد مرهمی به او داد تا آنرا روی کبودی گردنش بمالد. نرگس در اطاق دیگر بود که شنید طیب می گفت این کبودی ناشی از یک ضربه مستقیم، نه برخورد با لبه در. نرگس به سرعت از خانه بیرون رفت تا دوباره با یعقوب چشم در چشم نشود و همان دم فکر کرد که این طیب واقعا که حادثه. او به خانه رسید. صبح بعد مشغول تمرین شد. در این فاصله فرصت کرد سری به ماه پیشانی بزند و با او راز و نیاز کند.

عصر روز بعد همگی در منزل آقامیر جمع شدند و آنچه را تا آن موقع فهمیده بودند برای همدیگر توضیح دادند. یعقوب توانسته بود در انبار خانه آقامیر یک قبضه شمشیر و یک عدد کمان سالم و چند تیر و یک سپر پیدا کند. کمان را خودش برداشت و شمشیر را هم به بهرام داد. او بعد از شنیدن همه حرفها، تکه ذغالی آورد و نقشه حمله و هجوم را بر روی یک تخته بزرگ کشید. قرار شد نیمه شب دست به کار شوند و حداکثر تا ظهر روز بعد شهر را در اختیار خود بگیرند. او وظایف تک تک افراد را مشخص کرد و بعد از همه خواست تا قبل از حمله به خوبی استراحت کنند. نرگس هم به خانه برگشت و با دلهره زیاد منتظر نیمه شب شد.

بخش دو : بر بام خانه ها

نیمه های شب همه بیدار شدند. نرگس که در این فرصت دو دست از لباسهای رزمی یاووز را آماده کرده بود ، با احتیاط و با یک چراغ پیه سوز به سرداب رفت و بعد وارد قنات شد و در نیمه راه منتظر ماند تا بهرام و سا سان از راه برسند. در خانه آقامیر هر چهارنفر بعد از برداشتن کارد ها و ساطورها ، با یک نرده بان خود را به پشت بام خانه همسایه رساندند. بعد دو نفر به سمت آب انبار و قنات و یعقوب و ونداد هم از روی بامها به سمت دروازه ارگ رفتند. وقتی به اندازه کافی از محل گشت سربازان میدان اصلی دور شدند ، ونداد طنابی را که دور کمرش پیچیده بود باز کرد، یک سر آنرا به دست یعقوب داد و بعد از اطمینان از خالی بودن کوچه ، با آن پایین رفت . یعقوب طناب را با علامت ونداد بالا کشید و هر دو به حالت نیم خیز به سوی دروازه ارگ به راه افتادند. ونداد برای پرتاب دقیق و موثر د شنه ، باید تا سی چهل قدمی دروازه پیش می رفت تا نگهبان جلوی در را از پا در آورد. یعقوب در حالی که مواظب حرکات ونداد بود خود را به نزدیکی های نگهبانی رساند که در بالای دالان دروازه در رفت و آمد بود. چند لحظه مکث کرد تا حرکات نگهبان را ارزیابی کند ، متوجه شد که اوم سیر یک سانی را بارها و بارها طی می کند. باید زمانی تیر را رها می کرد که نگهبان بیش ترین فاصله را از کوچه می داشت تا به طور ناگهانی یا با سرو صدا به کوچه پرتاب نشود. وقتی نقطه مناسب را پیدا کرد تیر را رها کرد و نگهبان با یک چرخش ناگهانی ، با شکم بر روی بام افتاد. یعقوب سوتی زد تا ونداد هم کارش را انجام دهد. او برای از پا درآوردن دیده بانها باید خود را به بالای دیوار ارگ می رساند که از دیوار خانه ها چند گز فاصله داشت و دو سه گز هم بلند تر بود. روی بامها گشت تا کوتاه ترین آنها را پیدا کرد و به کوچه پرید، بعد خود را به دیوار ارگ رساند و گوش خواباند. صدایی نبود، کمندش را به سمت کنگره های دیوار پرتاب کرد . یک بار دیگر گوش خواباند و چون چیزی نشنید خود را بالا کشید . بعد نیم خیز به سمت برج نگهبانی غربی رفت و در وقت مناسب تیری پرتاب کرد . نگهبان خم شد و به سمت مشعلهای خبر رسانی رفت ولی تعادلش را از دست داد و از بالای دیوار به بیرون دیوار ارگ سقوط کرد . بعد خود را به نگهبان برج شرقی رساند و او را هم از پای در آورد. بعد به بالای دروازه رفت . حالا باید منتظر بهرام و سا سان می شد . از بالای بام دروازه، ونداد را دید که داشت جسد سرباز را نفس زنان به کوچه ای دور از دروازه می کشید. وقتی جسد و ونداد از نظر پنهان شدند ، یعقوب صدای فاخته ای را تقلید کرد و از بالای

دالان مشغول تماشای عمارت نرگس شد. آسمان بدون ابر ولی پر ستاره بود، هوا هنوز خیلی تاریک بود و مشعلهایی که اینجا و آنجا بر روی دیوارها گذاشته بودند محدوده کوچکی را روشن می کردند. لحظاتی بعد لای در باز شد و بهرام و ساسان با لباسهای سربازان سلجوقی و با احتیاط بیرون آمدند و به سمت دروازه ارگ رفتند. دمی بعد صدای کشمکشی شنیده شد. یعقوب به سرعت از راه پله جنب دالان پایین رفت تا کمک کند ولی دید که هر دو نگهبان نقش زمین شده اند. در کوچک نفر رو دروازه را باز کردند تا ونداد هم که حالا یک لباس سربازی به تن داشت ونیزه و سپری در دست داخل شود و بعد جسد ها را به داخل یک اتاقک خالی در سمت راست دالان کشیدند و از آنجا به سمت اسلحه خانه رفتند. چندین مشعل در اینجا و آنجا حیاط را روشن می کردند و مجبور شان می کرد با احتیاط جلو بروند. در اسلحه خانه قفل بود و به راحتی باز نمی شد و مجبور شدند با کمک یک اهرم بزرگ، آنرا از لولادر آورند. بعد هر کس سلاحی برداشت و یعقوب هم توانست کمان و شمشیر خودش را پیدا کند. وقتی بیرون می آمدند یعقوب متوجه شد که نرگس پشت پنجره اتاقش ایستاده و آنها را تماشا می کند. دستی تکان داد و اشاره کرد که دور شود و بعد پاورچین و نیم خیز به سمت برج شمالی رفت و با دو تیر پیاپی، نگهبان آخر را هم از پای در آورد و به جمع رفقاییش پیوست. بعد همگی داخل استراحتگاه سربازان شدند. سربازان که ده پانزده نفری می شدند. هر کدام با لباس راحتی و بدون زره بر روی تکه گلیمی خوابیده بود. لباسها و سلاح ها را در سکوت جمع کردند و بعد از خروج، در را بر روی آنها بستند. حالا باید خود را برای برخورد با برکیارق و سرباز محافظش آماده می کردند که در طبقه دوم عمارت حکومتی بودند. یعقوب به بهرام اشاره کرد تا با هم به داخل عمارت نرگس بروند و به ونداد و ساسان هم اشاره کرد منتظر علامت او باشند. هر دو از راه پله به پشت بام رفتند و خود را به لبه بام و جایی که مشرف به محل کار و استراحت برکیارق بود رساندند. تیرها را در کمان گذاشتند و یعقوب با سوت مخصوصی علامت داد. ساسان و ونداد یک دعوی ساختگی به راه انداختند. لحظاتی بعد برکیارق پنجره اتاقش را باز کرد و چند فحش نثار آنها کرد و چون از ختم دعوا خبری نشد پنجره را بست و اندکی بعد، در حالی که از لباس رزم تنها شمشیری بر کمر داشت، همراه یکی از محافظانش، در عمارت را باز کرد و پا به حیاط ارگ نهاد و با عصبانیت شروع به داد و بیداد کرد. همین موقع یعقوب به بهرام اشاره کرد و هر دو تیرهای خود را رها کردند. سرباز محافظ در جا به زمین افتاد و تیر یعقوب به شانه راست برکیارق نشست. برکیارق سعی کرد به داخل برگردد ولی ونداد و ساسان با شمشیرهای خود راهش را بستند و او را به سمت حیاط هل دادند. برکیارق سعی می کرد شمشیرش را بیرون بکشد ولی یعقوب تیر دیگری پرتاب کرد که به رانش فرو رفت. او شمشیر را رها کرد و روی زمین

نشست در حالی که فریاد می کشید و نگهبانان ارگ را صدا می زد تا به یاریش بیایند. یعقوب از روی بام گفت که او را زنده می خواهد و پس از لحظاتی از خانه بیرون آمد و به سوی برکیارق رفت و رو برویش ایستاد و گفت :

- هیاهوی بیهوده نکن چون همه سربازانت یا مرده اند و یا در زندانند، ضمن آنکه خودت هم به خوبی می دانی که من می توانستم با همان تیر اول تو را به آن دنیا بفرستم. چه ان زمان که پنجره اطاعت را باز کردی و دری وری گفתי و چه حالا که مثل یک چلاق بر زمین افتاده ای و ناله می کنی .

- توی پدر سوخته دیگر چه خری هستی؟ اگر به راهزنی آمده ای بگو تا چیزی به تو و آن دوستان کثیف بدهم، ولی بدان که زنده از این جا و این شهر بیرون نمی روی.

- اسم من یعقوبه ، حتما تا حالا بارها این اسم را شنیده ای ، همان یعقوبی که توی یک نخلستان یاووز را کشت. الان می توانم تو را زجر کش کنم ولی اگر به یک سوالم در ست جواب بدی به سرعت و بدون رنج زیاد از این زندگی نکبت بار خلاصت می کنم.

- پس یعقوب ملعون توای. من مادرت را به عزایت می نشانم .

- بد بخت ، تو و اون یاووز دیوانه، هشت سال پیش، مادر و پدرم را سلاخی کردید ، پس دیگر نمی توانند به عزای من بنشینند، ولی حالا به من بگو شما از هزاران فرسخ دور تر به اینجا آمدید که چه کار کنید؟ این یوسف خود سلطان خوانده شما می خواست چه عظمتی برای خود دست و پا کند، آنها در منطقه ای به این فقیری که مردمانش با این کم آبی دایم به سختی می توانند لقمه نانی برای خودشان فراهم کنند؟ نتیجه کار شما چیست؟ برقراری یک نظام غارت جدید مثل آنچه عربها به راه انداختند؟ یا غزنویان؟ و بعد از شما هم فلان طایفه و فلان قوم؟

برکیارق عصبانی بود و بجای جواب فقط فحش می داد و نعره می کشید. یعقوب به بهرام اشار کرد تا پارچه ای به دهانش فرو کنند و با تکه طنابی به یک درخت ببندند. بعد گفت که تعدادی از سربازان را برای حفر قبر و آوردن جسد ها بیرون بیاورند. سربازان با وحشت پا به حیاط گذاشتند و با دیدن حال نزار برکیارق در جلوی یعقوب زانو زدند و التماس کردند که به آنها رحم شود. او به آنها اطمینان داد که اگر همکاری کنند زنده خواهند ماند. دو نفر شان را مامور

کرد تا جسد‌ها را جمع آوری و به انتهای حیاط ارگ ببرند و بقیه هم مشغول حفر قبر شوند. هوا داشت روشن تر می شد و هنوز کار زیادی باقی مانده بود. یعقوب به ونداد گفت تا مراقب سربازان باشد و خود وارد عمارت حکومتی شد.

نرگس گفته بود که خزانه یاووز در اطاقی در انتهای راهرو سمت چپ در طبقه اول عمارت است. به آنجا رفت و دید که در از داخل قفل است. با یک ضربه محکم تنه اش در را شکست و داخل شد. پیر مردی را دید که روبروی دیواری نشسته و با صدایی لرزان به زبان عربی ورد می خواند. خنده اش گرفت و به پیر مرد حالی کرد که کسی قصد کشتنش را ندارد و خود به جستجو در اطاق مشغول شد. صندوق بزرگی را در گوشه اطاق دید و بازش کرد، اما فقط تعداد کمی سکه در آن بود. تمام گنج‌ها را گشت ولی چیزی نیافت. یعقوب از صندوقدار پرسید خزانه را کجا برده اند و جواب شنید که نمی داند و اضافه کرد که یکی دو روز بعد از فوت سلطان یوسف، برکیارق همه را از اینجا برده و مخارج را هم هفتگی به او می دهد. او بیرون آمد و به اطاق برکیارق رفت و تمام گنج‌ها و رفته‌ها را واریس کرد ولی چیزی پیدا نکرد. در حال خروج از اطاق بود که متوجه شد محل خواب برکیارق کمی بالاتر از کف اطاق است. تشک و گلیم را پس زد و جعبه بزرگی را دید که در زیر آنها پنهان کرده بودند. تقه‌ای به جعبه زد. صدا نشان می داد که تو خالی است. در جعبه را باز کرد و تعداد زیادی کیسه‌های کوچک چرمی را در سه رنگ مختلف دید که به ترتیب خاصی چیده شده بودند. یکی از کیسه‌های سفید رنگ را باز کرد، پر از سکه‌های نقره بود و بعدی به رنگ زرد و پر از سکه‌های طلا. در محفظه آخر جعبه هم تعداد زیادی جواهر و زینت آلات مختلف قرار داشت. در حالی که لبخندی به لب داشت، آن را مثل قبل مرتب کرد و در جعبه را بست و همه چیز را به حالت اول درآورد. حالا خزانه یاووز و برکیارق در اختیارشان بود. با رضایت خاطر به حیاط برگشت.

وقتی کار دفن اجساد تمام شد به سوی برکیارق رفت، طناب دور دستانش را باز کرد و به او گفت :

- دلم می خواست خودم تو را می کشتم ولی نرگس خاتون می خواهد بابت عذابهایی که در این مدت به او داده ای، خودش تو را به آن دنیا بفرستد. به همین خاطر این خنجر را به او می دهم تا با دستهای خودش این کار را بکند. شاید این طوری شرمنده سلطان طغرل هم نشوی، بخصوص اگر بداند که چهار نفر آدم عادی توانسته اند دژ عظیم ارگ را با خزانه پرش به راحتی تصرف کنند.

بعد از پر شالش خنجری بیرون آورد و به نرگس داد و دور شد. نرگس خنجر را بالا برد ، ولی نتوانست آن را در بدن او فرو کند و در عوض خنجر را به برکیارق داد و گفت که می تواند طناب ها را باز کند و بجنگد و یا خودش کار را تمام کند ، بعد در چند قدمی او ایستاد. برکیارق مکشی کرد ، دو سه بار خنجر را بالا و پایین برد و بعد ناگهانی آن را تا دسته در سینه خود فرو کرد. وقتی بدنش از تکان خوردن باز ایستاد و مرد، یعقوب به سربازان اشاره کرد تا او را از درخت باز کنند و به خاک بسپارند. بعد به عمارت برگشت. قرار گذاشتند سربازان زندانی آزاد شوند و لباسهای آنها بدون اسلحه تحویلشان شود و پس از آماده شدنشان ، روبروی نرگس خاتون قسم بخورند که به او وفادار خواهند بود در غیر این صورت به زندان برگردانده می شوند.

از اسلحه خانه تعداد زیادی کمان و شمشیر و و سایل نبرد برداشتند و آنها را در سرداب به نفرات آقامیر دادند تا میان مردم قسمت کنند. هوا که روشن تر شد یعقوب سربازان را به خط کرد و به نرگس اشاره کرد که به حیاط ارگ برگردد. نرگس با لباسی سفید و بلند و نیم تاجی بر سر، وارد حیاط شد و به آرامی رفت و روبروی سربازان ایستاد. در همین لحظه همگی آنها زانو زده خم شدند، و منتظر ماندند. نرگس رو به آنها گفت:

- راحت باشید. من نمی خواهم شما فدایی من باشید. فقط کافی است قسم بخورید که به من وفادار هستید چون برکیارق مرده و من مجبورم کارها را خود به دست گیرم.

سربازان در حالی که دست راست خود را روی سینه گذاشته بودند یک صدا قسم خوردند. بعد یعقوب وظایفشان را مشخص کرد و آنها را مرخص کرد. قرار شد کارکنان معمولی و آشپز و کارگر اصطبل هم که همه روزه از بیرون می آمدند، مطابق روزهای عادی وارد شوند و کارهای معمول را انجام دهند و اندکی قبل از رسیدن داروغه، ونداد نقش یک سرباز سلجوقی را در بیرون دروازه ارگ بازی کند و ساسان و بهرام هم با تیر و کمان در پشت بامهای مشرف به حیات کمین کنند و نرگس هم در خانه بماند تا یعقوب علامت بدهد.

حوالی ظهر، سلجوق از راه رسید. سوار بر اسب ، آهسته و سلانه سلانه با یک محافظ پیاده که به دنبال او می آمد. همه امیدوار بودند تا او به چیزی شک نکند و به سادگی وارد ارگ شود. وقتی به نزدیکی های ارگ رسید، نگهبان بالای دروازه ، شیپور ورود او را به صدا درآورد. یک لنگه دروازه باز شد و او داخل شد و چند گامی در حیاط به جلو رفت که پشت سرش صدایی شنید. چرخید و دید که کسی دشنه ای روی گلوی محافظش گذاشته است. اما قبل از این

که فرصت کند به آن سو برود ، مرد شمشیر به دستی را دید که او را به نام صدا می زد : سلجوق خان ، سلجوق خان. متوجه شد که در دام افتاده است. دستش به طرف شمشیرش رفت ولی قبل از آنکه آنرا بیرون بکشد، آن مرد با صدایی رسا به او گفت:

- تیر انداز ها را در پشت بام ببین و بعد شمشیرت را بیرون بکش. ما قصد آزارت را نداریم ، بخصوص که من خودم را مدیون تو میدانم ، فقط کافی است سلاح های خودت را تحویل دهی تا با هم گفتگو کنیم.

سلجوق با عصبانیت گفت :

- تو کی هستی که به من امر و نهی می کنی؟ برکیارق کجا است؟ نرگس خاتون کجا است؟
- نام من در زندان تو شاطر بود ، و حالا به من یعقوب می گویند. ولی باز هم خواهش می کنم سلاح خود را زمین بگذار. نرگس خاتون هم سالم است و همین حالا هم در حال تماشای شما است. اما متأسفانه برکیارق مرده و جسدش هم دفن شده. او از شرمندگی شکست از ما، خود کشی کرد.

سلجوق خیره به چهره یعقوب می نگریست تا شاید او را به یاد آورد اما گویا نمی توانست . وقتی سرباز محافظش را دید که آسیبی ندیده کمی آرامتر شد و شمشیرش را به زمین انداخت. یعقوب به شال و کمر بندش اشاره کرد. اودو قبضه خنجر بیرون کشید و بر زمین انداخت. یعقوب این بار به ساق پای او اشاره کرد و او دو قبضه دیگر را هم از بغل کفش های ساق بلندش بیرون کشید و به گوشه ای انداخت. بعد از او خواست تا از اسب پیاده شود و خود به استقبالش رفت و صمیمانه به او دست داد. بعد به نرگس که در پشت پنجره اطاق خود ایستاده بود اشاره کرد و خود همراه سلجوق به سمت عمارت حکومتی به راه افتاد.

وارد اطاق که شدند یعقوب گفت که می خواهد تا آمدن نرگس خاتون یکی دو نکته را برای او روشن کند، بعد

ادامه داد:

- ماتمام سلاح های اسلحه خانه ارگ را میان مردم تقسیم کرده ایم و آنها هم منتظر علامت من هستند تا به گزمه ها و سربازان شما در کاروان سرا سنگی و شهر حمله کنند. ولی من واقعا دوست ندارم کشت و کشتار

دیگری روی دهد. به همین خاطر می خواهیم از تو کمک بگیریم تا به این بی رحمی هشت ساله پایان دهیم و سربازان یاوز را به اردو گاه های طغرل بر گردانیم.

سلجوق گفت :

- اول به سوال من پاسخ بدهید. شما من را از کجا می شناسید و با نرگس خاتون چه نسبتی دارید؟ اگر به فرض من هم با شما همکاری کنم، فکر می کنید می توانید از پس چند صد سرباز که در چند فرسخی اینجا اردو زده اند برآیید. چون آنها بی شک حمام خون به راه می اندازند.

یعقوب گفت :

- آن سربازان فعلا بدون فرمانده هستند و بدون فرمانده هم آنها نمی توانند به جایی حمله کنند و شاید اگر بدانند که برکیارق مرده ، ترجیه دهند فرار کنند تا این که خود را در یک جنگ بی رهبر به کشتن دهند. آنها دیگر چندان تیری برای پرتاب کردن ندارند چون از بعد از مرگ یاوز کارگاه های نجاری و آهنگری تعطیل بوده . اما جواب سوال اولتان هم این است که من شما را برای اولین بار در زندان خودتان دیدم، وقتی روزهای سه شنبه اجازه داشتیم برای هوا خوری و شستشو به حیاط کاروان سرا برویم. من با وجود این که آن موقع دچار فراموشی بودم گوشه ای می نشستم و بی اختیار شما و سربازانتان را زیر نظر می گرفتم. از همان جا بود که فهمیدم چه نوع سلاح هایی داری و آنها را کجا مخفی می کنی و این که تعداد گزمه هایت حدود سی نفر هستند. بعد هم برای یادآوری بیشتر به شما می گویم که من حدود یک ماه در زندانتان بودم تا آنکه..... دوستانم رد مرا در آنجا پیدا کردند و برنامه های زیادی طرح کردند تا مرا آزاد کنند و عاقبت هم من را با خوراندن یک دارو در زندان کشتاندند تا از زندان خلاص شدم و از این که به رییس زندان امر کردید تا جسد به ظاهر مرده مرا به مادرم تحویل دهد دانستم که از سان منصفی هستید و من می توانم روی شما حساب کنم.

در همین لحظه نرگس وارد اطاق شد. سلجوق به سرعت از جا بلند شد و بعد از سلام ، تعظیم کرد و با دست

پاچگی گفت :

- بانوی بزرگوار امید وارم که صدمه ای به شما نزنه باشند. از این که سالم هستید بی نهایت خوشحالم. امیدوارم سایه شما از سر ما کم نشود.

نرگس تشکر کرد و از او خواست بنشیند و خود بر روی یک کرسی در کنار آنها نشست و رو به سلجوق گفت:

- من هر آن چه را که اکنون به شما می گویم تا انجام دهید می نویسم و مهر می کنم تا طغرل نتواند ایرادی بر شما وارد کند. موضوع این است که مدتی بود که برکیارق ، من و فرزندانم را آزار میداد تا شاید راضی به ازدواج با او شوم. او طوری با من رفتار می کرد که گویا زندانی او و یا بدتر از آن ، اسیر او هستم ، یک بار هم به عمد با دسته بیرباجک به گردنم زد که تا مدتی نمی توانستم سرم را بچرخانم شاید با این کارش می خواست مرا بترساند. من هم چاره ای نداشتم جز آنکه از دوستانم در خارج از ارگ کمک بخواهم تا او را گوشمالی دهند و حالا که به اینجا رسیده ایم مجبوریم تا خروج همه شما از ولایات نیمروز به کاری که در پیش گرفته ایم ادامه بدهیم. برنامه هم این است که اگر شما قسم بخورید که با من همراهی می کنید ، من همین امروز پیکی را به اردوگاه می فرستم تا خود را برای یک سفر طولانی آماده کنند و از شما هم می خواهم که اول از هر چیز گزمه های خود را از سطح شهر جمع کنید و به کاروان سرا سنگی منتقل کنید تا احتمال درگیری ها کمتر شود. صبح روز بعد و قبل از هر کاری ، کلیه زندانیها را آزاد می کنید و بعد به اردوگاه سربازان می روید. من می خواهم ماموریت بازگشت آن سربازان را به شما بسپارم ، بخصوص که ما از پس هزینه های آنها بر نمی آییم، البته سربازان بومی همین جا می مانند تا مسول نظم داخل شهر ها شوند، مگر آنکه خودشان مایل باشند همراه شما باشند. مقداری پول هم برای هزینه سفرتان به شما پرداخت می کنم.

در این لحظه یعقوب بر خواست و گفت :

- من کار کوچکی دارم، می روم و زود برمی گردم. در این فاصله نرگس خاتون هم بقیه موضوعات را برایتان تعریف می کند.

او از اطاق بیرون آمد و یک راست به سرداب رفت . در آنجا دو سه نفر منتظر بودند تا خبر ها و برنامه های بعدی را به آقامیر برسانند. قرار شد که او هر تعداد تیر انداز و شمشیر زن را در اختیار دارد ، دور از چشم گزمه ها به

پشت بامها بفرستد. آنها باید تا قبل از ازان ظهر فردا در حالت آماده باش باقی بمانند مگر آنکه برنامه تغییر کند. بعد به عمارت حکومتی نزد نرگس و سلجوق برگشت. به محض ورود متوجه شد که روحیه سلجوق بسیار بهتر از قبل شده و شاید پی برده که کسی قصد جانش را ندارد. یعقوب رو به او گفت:

- امیدوارم که حاضر باشی کمکمان کنی. همان طور که قبلا گفتیم ما می خواهیم که تو سربازان اردوگاه بیرون شهر را تا حد ممکن به سلامت و بدون خون ریزی به اردوی طغرل باز گردانی و اگر قسم بخوری که تا خاتمه این ماموریت بر علیه نرگس خاتون و مردم این منطقه اقدامی نخواهی کرد، ایشان شما را به عنوان فرمانده سپاه معرفی خواهند کرد.

در این لحظه سلجوق گفت:

- فرض کنیم من این کار را کردم، آن وقت باید چه جوابی برای سلطان طغرل داشته باشم تا سرم را از تنم جدا نکند. بگویم از مشتی مردم عادی ترسیدم و با داشتن چند صد سرباز فرار کردم، یا حاضر شده ام به او خیانت کنم؟

یعقوب جواب داد:

- می توانی بگویی فرماندهان اصلی تو مرده بودند و تنها کسی که صلاحیت داشته به تو دستور بده، نرگس خاتون همسر قانونی یوسف بوده، بنا بر این تو به جز انجام وظیفه قصوری نکرده ای. یک نامه هم به تو می دهیم تا به او بدهی، طبق این نامه تو ماموری و معذور، واز او هم می خواهیم که به تلافی رنج هشت ساله ای که برادرش بر ما روا داشته، ما را به حال خود بگذارد. باید او را قانع کنی که در این منطقه کسی دنبال برقراری حکومت و سلطنت نیست و ما می خواهیم شهرهای خود را با مشورت همدیگر اداره کنیم. حالا حضری با همه این حرفها قسم بخوری؟

- بسیار خوب قسم می خورم، گرچه می دانم که بخاطر این کار سرم را به باد خواهم داد.

یعقوب از جا برخاست و به سوی سلجوق رفت، صمیمانه به اودست داد و همدیگر را بغل کردند بعد هر سه از عمارت بیرون آمدند. یعقوب به یکی از سربازان اشاره کرد تا سلاح های او را پس دهند. سلجوق سوار اسبش شد و

همراه محافظش ارگ را ترک کرد. دقایقی بعد شیپور جمع باش به صدا در آمد و کمی بعد افراد آقامیر خبر آوردند که دیگر هیچ گزیه ای در شهر پرسه نمی زند. بعد از رفتن سلجوق، او همراهانش را جمع کرد و برنامه های روزهای بعدی را برای آنها شرح داد. تمام ترس آنها این بود که مبادا سلجوق زیر قولش بزند و شبانه راهی اردوگاه شود. به همین خاطر تعدادی از افراد را مامور کرد تا از دروازه ها محافظت کنند و به هرنحو که شده از باز شدن و یا خروج سرباز از آنها جلوگیری کنند.

صبح روز بعد وقتی فهمیدند که سلجوق در کاروانسرا مانده ، یعقوب صندوقچه ای را که از قبل تدارک دید بودند با سکه های طلایی که به نام یوسف ضرب شده بود پر کرد و خودش همراه نامه مهر شده شرح دستورات نرگس به سلجوق تحویل او داد و وی را تا نیم فرسخی اردوگاه بدرقه کرد و همان جا منتظر ماند. سلجوق می توانست در طول مسیر مردم مسلح شهر را ببیند که با چهره های متبسم بر روی بام خانه ها در کمین نشسته بودند . گویا منتظر اشاره ای بودند تا به کوچه ها بریزند. بالاخره بعد از مدتی شیپور عزیمت سربازان زده شد و لحظاتی بعد گرد و خاکی به هوا رفت که مدام زیاد و زیاد تر می شد . وقتی گرد و خاک فروکش کرد و یعقوب یقین کرد که سلجوق وسربازانش به سمت شمال می روند، تیر شعله وری را به سمت آسمان شهر پرتاب کرد و چند لحظه بعد مردم از بامها به پایین سرازیر شدند و پایکوبان، چوبه های دار را به زیر کشیدند. صدای هلهله و شادی مردم بلند بود . برخی می گریستند و برخی از سر شوق با صدای دهل و نقاره می رقصیدند .

یعقوب از شادی مردم شادان بود ، اما هنوز کارهای زیادی داشت که انجام دهد . سر و سامان دادن سربازان بومی و داروغه ها و اعزامشان به شهر های مهم ، تشکیل شورای ها در شهر ها و برنامه هایی برای احداث کاروانسراهای جدید و حفر چاه ها و قناتهای تازه و مرمت راه های کاروان رو . او خزانه یاووز و اداره این شهرهای خود مختار را به آقامیر و سرپرستی سربازان بومی را به ساسان که هنوز مجرد مانده بود سپرد.

وقتی اطمینان کرد که مردم میتوانند بدون کمک او کارها را پیش ببرند ، عاقدی را خواست تا او و نرگس را برای یک بار دیگر به عقد و ازدواج هم درآورد وبعد به خواست آقامیر و دوستانش یک مجلس عروسی بزرگ به راه انداخت و تمامی مردم شهر را به آن دعوت کرد تا ضمن آن به آنها اعلام کند که قصد ترک آنجا را دارد . ونداد و بهرام و طیب هم روزهای بعد به صورت جدا جدا به سوی کرمان رفتند . او هم چند روز بعد لوازم سفر را تدارک دید و

همراه نرگس و کودکانشان رهسپار راجستان و جی پور شدند. مردم زیادی برای بدرقه آنها آمدند، برخی خوشحال از این که او عاقبت به آرزوهایش رسیده و برخی گریان، چون او داشت آنها را ترک می کرد. اما شوق دیدار خواهرش میترا، رانجیت شاه و سرزمین مادریش و رسیدن به یک زندگی آرام، قلبش را به طپش می انداخت. عاقبت از مردم به اصرارخواست که باز گردند ولی برای پیشامدهای بعدی خود را آماده نگه دارند، و خود در حالی که قطرات اشکش را پاک می کرد به نرگس و بچه ها اشاره کرد که اسبها را بتازانند و دمی بعد در پس گرد و غبار سم اسبها ناپدید شدند.